



کمه در باره رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام سایت : @Roman4u

کی عاشقت شدم

مریم وقفی

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : wWw.Roman4u.iR

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

کے عاشقت شدم

مریم وقفی

تہیہ شدہ در:

وب سایت رمان فوریو

کے عاشقت شدم

کی عاشقت شدم

باسمه تعالی

از شرکت او مدم همینکه کلید و انداختم تو در رفتم حیاط صدای داد و هوارشون میو مد.وای دو باره میلاد و النا دارن دعوا میکنن.رفتم تو و با داد گفتم:چیه دو باره افتادین به جون هم،بس کنین دیگه هر دفع باید از شرکت میام به جای استراحت شمارو ساکت کنم.

النا سریع گفّت:اجی بخدا تقصیر من نیس میلاد از صبحه کنترلو گرفته نمیزاره من نگاه کنم.

رو به میلاد گفتم:چرا انقد اذیتش میکنی؟چرا کنترلو گرفتی نمیدی از صبح؟ چته ها؟؟؟؟؟

میلاد:دوس دارم گرفتم نمیدم بهش مثلا داداش بزرگ ترم یعنی چی؛من میگم میخام اینو نگاه کنم یعنی اینو فقط میخام نگاه کنم!

تا خواستم به میلاد یه چیز بگم سریع النا گفّت:پس چرا اجی به تو هر چی میگه گوش نمیکنی؟؟اجیم از تو بزرگتره دیگه میلاد:خفه شو به تو مربوط نیس.

دیگه نتونستم تحمل کنم و با یه داد بلند گفتم:هر دو تا اتون تو اتاقتون.

میلاد:اخه ابجی...

حرفشو قطع کردم:میلاد ساکت هر دو تو اتاق.بعد هر دو تاشون با قیافه ای ناراحت رفتن سمت اتاقشون□.هردفعه دعواشون میکردم خودم بدتر ناراحتو

پشیمون میشدم ولی دیگه اعصاب دعوا نداشتم از یه طرف شرکت، از یه طرف درس و دانشگاه، از یه طرف باید با یه زره پول هم خرج دانشگاه میکردم، هم خرج بچه ها و خونه. اووووف اصلا یه مانتوع نو برا خودم نتونستم بخرم. از فکر دراومدم و رفتم سمت اشپز خونه تا یه تخم مرغ برا ناهارم بیزم البته ناهار که نه عسرونه 😊! چون ساعت ۵

ناهارو که خوردم بعد از جمع کردن رفتم سراغ تلوزیون که فیلم ببینم یاد افتاد پلمپ کردم اخه هوروز این موقع با بچه ها یا فیلم میبینیم یا میریم بیرون دلم نیومد امروزو تو خونه باشن رفتم سراغ اتاق میلادو در زدم: میلاد پیام تو
میلاد: بیا اجی

:میلاد آماده شو بریم پارک

واقعا اجی؛ یعنی الان آماده شم 😊

:اره بدو آماده شو من برم به النا هم بگم رفتم سراغ النا

:النا آماده شو بریم پارک

النا یهو پرید و محکم ب*غ*لم کرد و گف وایییی اجی

عاشقتمممممم 😊😊😊😊😊😊😊😊😊😊😊😊

:خه خه خه خوب بسته وروجک بدو آماده شو

چش اجی یه سوته آماده ام

رفتم سمت اتاق خودم که آماده شم

یه شلوار لول مشکی پوشیدم با یه ماتتوعه نسکافه ای با شال نسکافه ای وسایل
 ارایشو چون برا النا میخریدم برای سرفه جویی پول برا خودم نمیخریدم پس
 رفتم سمت اتاق النا و بهش، گفتم رژ قتوه ای و سرمشوبده بعد ارایش یه تیکه
 از موهای ل*خ*ت و خوشرنگمو یوره انداختم و رفتم بیرون که دیدم اوناهم
 اماده ان النا تیپ مشکی زده بود با رژ کم رنگ صورتی میلادم یه دسمال گردنه
 بنفش چهار خونه با یه بولیز بنفش که دکمه هاش باز بود و از زیرش یه تیشرت
 سفید پوشیده بود

میلاد یه نگاه به ما کرد و یه سوته بلند کشید و گف: حالا باید چهار چشمی
 اجی خوشگلامو پیام که نذر نشون و رو به من گف: (☺) اجی یه بادیگارد دیگم
 لازمیدا

:بسه برو شیرین زبونی نکن

النا:میلاد توهم خیلی خوشگل شدیااا

:اووو بسه واسه هم پیسی باز نکنید دیر شد بدو بیید بریم

و رفتیم سمت پارک

تو پارک بودیم که النا گف میخاد لاسوار شه

النا:میلاد توهم بیا باهم سوار شیممم

میلاد: نه اِلن برو

النا:میلادیییییییییی (☺) (☺)

میلاد:الن نه دیگه عه میگم برو خودت

النا:نکنه میترسی نمایای ها ها ها (☺) (☺)

میلاد: منننننننن عمر اااا برو باو من خوشم نیما د وگر نه نمیترسم

الناب اگه نمیترسی بیا . بیا دیگه . بیا

میلاد یه نگاه در مانده به من که کم مونده بود از خنده بترکم انداخت و رف

از دور داشتم میدیمشون که یدفه میلاد گف: یاخدا ااااااااااا نگهدار وایی غلط

خورده . نگهدارین

و من یدفه از خنده ترکیدم

در حال خنده بودم که وایسادن میلاد اومد پایین و رو به من گف:

من اصلا نترسیدما فقط اونارو گفتم بقیه هوا سیون بره به من نترسن فداکاری

کردم (دزززز)

اره اره معلوم بود اصلا نترسیده بودی

یدفه به النا نگا کردم که اصلا حرف نمیزد

:الن خوبی چیشده چرا حرف نمیزنی

الن: اجی خیلی ترسیدم

بعد دوباره به من نگا کرد که فهمیدم مثل همیشه وقتی میترسه ساکت میشه به

ساعت نگا کردم دیدم ۱۰ شده برای اینکه هواس الن و پرت کنم بهشون گفتم

:بچه ها فلافل میخورید یا بندری

میلاد: من بندری میخورم

الن: اجی من فلافل میخورم

:منم که بندری

خاستم برم بگیرم بگیرم که میلاد گف: اجی کجا

دارم میرم بگیرم دیگه وا

میلااد: پس من ایجا چیکارم بده خودم میرم

:باش بگی برو

بعد خوردن فلا فلا بهشون گفتم

: شامه ها بریم خونه من حوصله شام پختن ندارم بعد به سمت خونه رفتیم و

هرکی رف تو اتاق خودش خابید

الهه:

صبح ساعت ۶ بلند شدم امروز روز سختی دارم از شرکت باید یرا ست برم

دانشگاه تا ۸ اول رفتم سر کدم تا آماده شم همیشه سعی میکردم در عین اینکه

لباسام خیلی کم و قدیمیه شیک و تمیز باشم

یه شلواره سفید دمپا با یه مانتوعه تنگ مشکی با یه روسری سفید مشکی

برداشتم یه رژ کمرنگ صورتی زدم و بعد از صابونه خوردن راه افتادم سمت

شرکت

به شرکت که رسیدم یراست رفتم پشت میز منشی و تا ناهار مشغول کار بودم

ناهار نگین یکی از همکارام اومد تا بریم ناهار شرکت

نگین: وای الهه این چه قیمه ایه وای کاش وقت بود میرفتیم رستوران هیچیش

نپخته 😊

:ای بابا نگین نعمت خداس بخور شکر کن همینم بعضیا ندارن

نگین: الی باز رفتی بالا منبر که دختر باش

بعد دستاشو برد بالا و به حالت چندش نگا به قیمه کرد و گفت **الله** خدایا

شکککککرتتتتت

:خهخخ بسه بسه اینقد بد غذا میخوری حالم بد شد بیا بریم
تا ساعت ۳ کار کردم بعد راه افتادم سمت دانشگاه
همین که به دانشگاه رسیدم دوباره احساس می کردم نگاهای همه پسرا به منه و
من اصلا خوشم نمیاد (ارهههه باورررر کردیم ماهم 😊)
دنبال نازی گشتم نازی از دو ستای همدانشگاهی بود خیلی باهاش صمیمی
بودم

اها اوناهاش پیداش کردم
رفتم سمت شو چون حوا سش نبود یه سلام بلند گفتم که یه متر پرید هوا وقتی
برگشت از قیافه ترسوش زدم زیر خنده 😊😊😊😊😊😊😊😊
کع نازی از شوک در اومدو شروع کرد: ایشالله نمیری ایشالله خودم کفنت
نکنم ایشالله شوورت کچل بشه ایشالله مشروت بشی بهت بخندم و یسره
گف.....

و یدفع یه نفس عمیق کشید
دلت میاد اجی نازی 😊 بابا من که کاری نکردم سلام کردم
نازی: اره ارواح عمه نداشتت فقط سلام کردی بیا بریم کلاس شروع شد انتر
منم قیافمو منظلوم کردم مو گفتم: چش 😊 □
و بعد هردو با خنده راه افتادیم سمت کلاس
وارد کلاس که شدیم یکی از پسرای هیز کلاس رو به من گف: قربون خندت
😊: میزارمت تو نوبت

و بقیه یع اوووو کشیدنو اونم که ضایع شدع بود خفه شد و بعد تا خود ۸ یسره
کلاس داشتیم هوففففف

اخیرین کلاسمون بود که استاد گف: خسته نباشید

نازی: واایی استاد خدا خرت بده زود تر میگفتی دیگه مردم از خستگی

:پس من چی بگم از شرکت اومدم اینجا دارم میمیرم از کت و رکول

نازی: ایسالله این مدرک پزشکیو بگیریم راحت میشیم اجی

:اره خدایی

رفتم خونه دیدم هیچکدوم نیستن رفتم اتاق النا گفتم: الن میلاد کجاس؟

النا: نمیدونم اجی از صب ساعت ۰ ارفته دیگه نیومده به منم نگف کجا میره

:واپ چرا به من نگف پسره عو ضنی معلوم نیس از صب تا الان کدوم گوری

هس

اعصابم خیلی خورد شده برد انگار ن انگار من خاهر بزرگشم باید بگه کجا

میره نگا نگا ساعت ۹ شده هنوز خونه نیومده

تا ساعت ۱ شب یسره از اینور اتاق تا اونو اتاق میرفتم و غر میزدم اعصابم خیلی

داغون شده بود داشتم میرفتم اماده شم برم دنبالش که در باز شد و فهمیدم

خودشه تا اومد داخل با داد گفتم: معلوم هس از صب تا الان کدوم گوری

هستی پسره اشغال برا چی به من نگفتی کجا میری باید قول و زنجیرت کنم تا

تو خونه بمونی

دیدم حرف نمیزنه با جیغ گفتم: کدووووووومممم گوریییی بودی میلاد؛ این

چه سرو معزیه هاااا

میلاد: اجی تموم شدد آههه ولمون کن باو حال ندارما گیر نده دوباره گیر نده
 و به سمت اتقش رفت که از پشت لباسش گرفتم و کشیدم که پاره شد
 :میگم کدوم قبرستونی بودی باید با کتک باهات حرف بزیم

میلاد: من هر جا برم به خودم مربوطه به تو ربطی نداره اصلا رفته بودم پارتی
 دختر بازی به تو چه هاااا به تو چه

اینو که گف یکی محححححکم کو بوندم تو صورتش که دست خودم درد
 گرف یه طرف ل*ب*شم زخم شد و میلاد همینجوری هاج و واج منونگا
 میکرد چون تا حالا دست روش بلند نکرده بودم

دستشو گرفتم و انداختمش تو اتاقش و درو قفل کردم تا درو قفل کردم انگار
 تازه از شوک در اومده بود شروع کرد دادو هوار منم بهش اهمیت ندادم و دست
 النارو گرفتم و رفتم سمت اتاقم چون الن ترسیده بود یکم باهش حرف زدم تا
 اروم شد بردمش اتاقش و خودمم رفتم اتاقم و یسره به این فکر میکردم که
 چیکار کردم و کجای تربیت میلاد کم کاری کردم که کشیده شده سمت این
 راه و تصمیم گرفتم از فردا یخورده خشن باهش برخورد کنم و کم محلی کنم تا
 ازم حساب بیره و به حرفام گوش کنه و با همین فکرا خابم برد

صبح که از خاب بیدار شدم دیدم ساعت ۸ و کلاسم دیر شده

:وایییی میلاد خدا خفت نکنه وای دیرم شد

تن تن رفتم سر کمود و سرسری هرچی بود برداشتم و آماده شدم و رفتم حتی
 صبونه هم نخوردم

بدو بدو تا سررایسگا رفتم و وارد اولین اتوب*و*س شدم تو اتوب*و*س از
گشنگی داشتم میمردم وای خدا

به دانشگاه که رسیدم دیدم نازی کنار درخته رفتم پیشش دیدم کتاب دستشه که
گفتم

نازی چی میخونی

نازی یه نگاه عاقل اندر صفیجی بهم انداخت و گف: دختر مگه امتحان
نداریم

اینو که گف اهههه از نهادم بلند شد

وایی نازی من یادم نبودددد

نازی: دیوونه میدونی درس کیه استاد سمیعی کم بیاری پدرنو در میاره
چرا نخوندی پس

بابا دیشب این میلاد از صب تا ۱ شب بیرون بود اومد با هزار تا کتک فهمیدم
پارتی بوده وای نازی دارم دیوونه میشم از دستش نمیدونم چیکار کنم که ادم
بشه

نازی: وای این داداش تو اخر تورو از درس مشروط میکنه حالا بدو دیر شده
بریم بهت میرسونم

اُه اره دیره بریم

وقتی رفتیم تو کلاس تا ساعت ۹ صبر مردیم استاد نیومد

منم از فرصت استفاده کردم و یسره میخوندم که یکی اومد تو کلاسو گف: بچه
ها یه خبر خوبیبب مژدگونی بدید بگم

یه پسره از اون سر گف: حالا بگو ببینیم اصلا ارزششو داره یا بازم داری چرت
میگی سعید

پسره که تازه فهمیدم ا سمش سعیده گف: باش میگم ولی کسی مثل من پیدا
نمیشه بدون مشتلوق خبر خوب بده استاد سمیعی امروز نیومده
دوزنگتون پریددد

تا اینو گف یه جیغ بلند کشیدم از روی شادی که یدفه به خودم اومدمو دستمو
محکم کوبوندم رو دهنم که بعضیا خندیدنو یکی از بچه ها گف: الهه
معلومه اصلا!!!!!! نخونده بودیا

:اره اره امروز روزه شانسمه نازی بیا بریم گشتمه

نازی: بریم اجی

بعد باهم رفتیم سمت بوفه او بعد خریدن کیک و شیر با نازی رویکی از
صندلیا نشستیم

:نازی الان تا ۱۲ کلاس نداریم نه

:نازی: نه فقط یه ۱۲ تا ۲ داریم

:نازی الان ساعت ۹:۳۰ بنظرت برم خونه بعد پیام

نازی: نه بابا تا بری بیای بدتر خسته میشی فقط یه زنگ به النا بزن بعدش بیا
بریم یه دوری بزیم تو پارک همین ب*غ*ل

:باش پس من برم زنگ بزیم

رفتم جای خلوتو زنگ زدم خونه که النا برداشت

:الو سلام اجی الن

النا: سلام اجی گلم چیزی شده زنگ زدی

: نه اجی زنگ زدم ببینم صبونه خوردی میلاد داد و هوار نمیکنه

النا: نه فقط بیار درو خاس باز کنه که دید باز نمیشه دیگه کاری نکرد

: الن اجی ببین درو قفل کردم کلیدشو بردم برو صبونه آماده کن کلید اتاق

میلادم ریز تلوزیونه بردار درو باز کن صداتش کم بیاد صبونه

النا: چش اجی ؛ اجی ساعت ۲ میای

: اره اجی خوب الن من دیگه برم کاری ندارم گلم

النا: نه اجی خسته نباشی عودافظ

: خدافظ گلم مرسی بای بای

بعد قط کردم و رفتم سمت نازی

: نازی بلند شو بریم

نازی: باش گلم بریم

با نازی به سمت پارک ب*غ*ل دانشگاه میرفتیم و کم کم قدم میزدیم هواش

عالی بود

نازی: الهه

: جانم

نازی: میخای با میلاد چیکار کنی تازگیا اینجور که میگی داره کم کم به راه بد

میره ؛ شاید به خاطر دوستاشه

نازی میخام بهش سخت بگیرم رفت و امداشو چک کنم الان اودمم درو قفل کردم که نره بیرون بدبختی فقط پنجشنبه جمعه ها سرم خلوت تره بقیه روزا یا شرکتیم یا دانشگاه الان ساعت ۲ باید برم خونه یه سر بزنم ۴ تا ۸ دوباره شرکتیم نازی: اوقفف خو یزره از شرکت کم کن خو الی اینجوری که نه به درس میرسی نه نریت اینا نه استراحت

نه نازی بیچاره رئیس شرکت وعضمو دید ساعتایی که باهام کار داشت وگف فقط پیام شرکت دیگه کمتر از این نمیشع خودشم جوری برنامه ریزی کردم به همشون میرسم

نازی: اوقفف من تو کار تو موندم چجوری به همشون میرسی والا من به دانشگاه تنها نمیرسم چه برسه بقیه کارم داشته باشم
خو دختر تو تبلی خو؛ راستی حواسم به ساعت نشد چنده نازی

نازی: اوه ساعت ده دقیقه به ۱۲ بدو بریم
و با نازی به سمت دانشگاه راه افتادیم. کلاس اخرم اتفاق خاصی نیوفتاد فقط درس داد بعد ساعت ۲ راه افتادم سمت خونه تو اتوب* و*س تصمیم گرفتم یخورده با میلاد سرسنگین باشم
وقتی به خونه رسیدم دیدم النا داره فیلم میبینه

:سلام

النا: سلام اجی خسته نباشی

:مرسی گلم سلامت باشی چخبر اجی میلاد کجاس

النا: میلاد تو اتاقشه خابه

:الن اجی یہ چای میریزی برام

الن:چش اجی

النا کہ رف چای بریزہ منم رفتم لباسای خونگیمو پوشیدم و رفتم اتاق میلاد کہ دیدم دو طرف صورتش کبودہ دلم اتیبیشش گرف 😊 ولی یخورده باہاش سرسنگین باشم خودش ہم میاد ازم عذرخواہی میکنہ ہم باہام درد و دل میکنہ اونموقع ہم از دلش درمیارم ہم بہش میگم کع این کارا اخرش چی میشہ کہ دیگہ تکرار نکنہ رفتم حال و با الن چای میخوردم

:الن اجی امتحانہ امروزو چچور دادی

الن:اجیبیی او نایی کہ بلد نبودم کمکم کردی یاد گرفتم او ناہم او مدہ بود تونستم ہمممرووووو بنویسم ۲۰ میشم اجی 😊😊😊 بعد یہ نگاہ بہ من کرد کہ یادم افتاد بہش گفتہ بودم کارنامہ ترم اولش ممتاز بشہ یہ کادوعہ خوب براش بخرم

:اونجوری نیگا نکن یادم ہس تو ہمرو بیس شو من یہ کادوعہ توو پپ برات میخرم

الن:چش اجی بیس میشم 😊😊😊

داشتیم با الن حرف میزدیم کہ میلاد اومد و بہم سلام کرد کہ من با سردی بہش جواب دادم کہ قیافش پکر شد و رف تو اشپزخونہ و با یہ لیوان چایی نشست کنارم منم کہ چاییم تموم شدہ بود بہ بہرنہ اون بلند شدم کہ برم اشپز خونہ کہ با یہ لحن بغز داری گف:اجی 😊

دلم نیومد و اینستہ بخاطر ہمین وایسادم ولی پشتم بہش بود

می‌لاد: اجی بیخشید دیگه خو طاقت ندارم ازم دلگیر باشی.....
 خو بین خیلی فک کردم بخدا این اولین بار بود ارنم چون همه
 دوستانم میرفتن نمی‌خاستم از شون عقب بیوفتم خوب —..... ولی فهمیدم کارم
 اشتباه بوده

بعد اومد جلو موب*غ*لم کرد و گف: اجی جونم اشتی دیه خو
 میدونی چقد کارت اشتباه بوده ؛ میدونی پارتی رفتن شراب خوردن چه
 عاقبتی داره میدونی اگه پلیس میگرفتت چی میشد(☹)
 می‌لاد: بیخشید میدونم میدونم کارم خیلی احمقانه بوده
 بعد ب*و*سم کرد و گف: دیگه باهام قهر نکنیا
 از این به بعد یه دیمم خاستی بری بیرون باید بهم خبر بدی وگرنه خفت می‌کنم
 می‌لاد: چش ارباااااب(☹☹)

النا: خو منم دلم می‌خاااااادد منم ب*غ*ل ب*و*س(☹)
 خه‌خه‌خع بیا ب*غ*لم فسقله تجی
 النا: من فسقل نیستم دیگه ۱۶ سالم شده ولی میام ب*غ*لت
 بعد پرید ب*غ*لم
 بعدش رو بهشون گفتم خوب دیگه هرکی قرمه سبزی می‌خاد بره دستشو بشوره
 و بیاد

هر دو باهم یه یوهووووو یه بلند کشیدنو رفتن
 سر سفره می‌لاد هی از غدام تعریف می‌کرد که مثلاً توجه منو جلب کنه

بعدش رفتیم تا ساعت ۱۲ یسره فیلم میدیدیم که دیدم ساعت ۱۲ شد به هردوتا شون گفتم: بسه دیگه دیر شد برید بخابید

النا: وای اجی چقد خابم میاد اوففف بعدش هممون رفتیم خابیدیم
 صب ساعت ۷ طبع معمول برای رفتن به شرکت بلند شدم و رفتم سر کمد
 نمودونم چرا امروز دوسداشتم لباسام شیییکککک باشه بخاطر همین یه شلوار
 راسته مشکی با یه ماتتویه مشکی کتی که هیکلمو قشنگ نشون میداد پوشیدم
 با یع روسری مشکی سفید با یه کیف مشکی سفید بزرگ

بعد رفتم صبونه خودم و بچه هارو آماده کردم و خوردم و راه افتادم سمت
 شرکت تو شرکت نگین و دیدم

:سلام نگین جون خوبی

نگین: عه سلام الی مرسی خوبم تو خوبی

:عاهایی نمودونم چرا احساس میکنم امروز خوشحالمم نگین

نگین: ایشالله یه خبر خوب بهت برسه گلم

:ایشالله

و رفتم سر میزم و تا ساعت ۲ کار کردم امروز سرم خلوت تر بود و وسط کارم به
 قهوه او کیکم خوردم ساعت ۲ بود که و سایلامو جمع کردم رفتم سمت اتاق
 رئیس و در زدم بعد اینکه گف بفرمایید رفتم داخل

: سلام آقای سلیمی من کارم تموم شدت آگه با من کاری ندارید رفع زحمت

کنم

سلیمی: نه خانم میتونید برید خسته نباشید

:همچنین خدانگهدار

بعد راه افتادم سمت دانشگاه

وقتی به دانشگاه رسیدم رفتم سمت کلاس و نشستم کنا نازی

سلام نازی:

نازی: سلام اجی خوبی

مرسی گلم:

درحین احوال پرسوی بودیم که استاد او مد و تا خود ۴ سیره درس داد و ساعت ۴ بایه خستخ نباشید همرو راحت کرد باهم رفتیم تو حیاط و تا نیم ساعت بعد که امتحان داشتیم درس خوندم

سر جلسه امتحان بودم و همرو نوشتم تا خاستم بلند شم نازی گف: بتمرگ سرجات سوال اخرو نصفه نوشتم ازت

: خهخه شاهکار کردی همرو از من نوشتی بدو بنویس الان ضایع میشه

نازی: باش بابا نوشتم برو

بعد رفتم برگمو دادم و رفتم بیرون که یه پورشه ی خوشگل مشککی دیدم که یه مرده نسبتا مسن کنارش وایساده بود و من فک کردم حتما از اقوام یکی از بچه هاس و نمیدونم چرا برای یه لحظه ارزو کردم کاشکی اون از اقوام من بود، یه دفعه به خودم او مدم (۹) من چرا همچین ارزویی کردم من اصلا زیاده خواه نبودم نمیدونم چرا اینبار این فکرارو می کردم تو همین فکر بودم که دیدم داره میاد سمتم فک نمی کردم با من کار داشته باشه بخاطر همین رفتم که صدا شو شنیدم که گف: یه لحظه وایمیستی دخترم

وایسادمو بهش نگا کردم و گفتم: سلام کاری داشتید باهام

؛ میتونم یه لحظه وقتتو بگیرم دخترم

☺: اینجا

؛ نه نه آگه میلی یه رستورانی جایی

☺: چه کاری باهام دارید

؛ یه لحظه تو بیا دخترم بهت میگم خاهش میکنم

:نمیدونم چرا یه لحظه حس کردم صورتش و صداش کپی با بامه و در یه لحظه

بدون فکر گفتم باشه بریم

اون مرد هم انگار از خداهش با شادی منو به سمت پورشه خوشگلش راهنمایی

کرد

تو ماشین هردو ساکت بودیم که اون مرد گف ؛ دخترم جایی مد نظرت نیس

بریم اونجا

:نه هر جا مایلید برید

؛ باشه

و راه افتاد و بعد یک ربع کنار یک کافی شاپه شیک و معروف نگهداشت و

رفتیم داخل و یه گارسون اومد و من ترجیح دادم چون هیچکدومو نمشناختم

قهوه سفارش دادم و اون اقا هم قهوه

بعد سکوت بود تا سفارشارو آوردن و خوردیم و گف: دخترم من برای حرفی که

میخام بزنم باید یه داستانه طولانی بگم وقت دارید

:اممم من باید به خاهرو برادرم اطلاع بدم

:باش

و رفتم و به النا زنگ زدم و گفتم که دیر تر میام
 و بعد رفتم سمت میز و نشستم
 و اون مرد گف: سالللهها پیش وقتی من ۳۰ سال داشتم و برادر کوچکترم
 ۲۰ سال داشت و خیلی کله شق بود در عوض خیلی مهربون بود که تو همین
 سال یه تصمیمی گرف که باعث از هم پاشیدن خاندانمون شد خاندان بزرگ
 سلطانی

از زبان مرد مقابل الهه
 انگار برگشته بودم به اون سالها به اون روزهای نحس همین جور که به الهه
 میگفتم انگار جلو چشم بود اونروز که سعید (بابای الهه و میلادوالنا) با
 خرشحالی اومد اتاقم
 سعید: سلام داداش وحید خوبی
 :مرسی داداش تازه از شرکت اومدی
 سعید:اره داداش امممم.... داداش..... میتونم باهاتون حرف بزنم
 :بگو داداش بیا بشین بگو

من فکر میکردم مثل همیشه میخاد یه مهمونی تو کاخ با دوستاش بگیره اومده
 به من بگه که من به بابا بگم چون بابا از مهمونیایه مجردی بدش میومد ولی
 نمیدونستم
 سعید:ا!.... داداش. — من امروز تو شرکت منشی جدید بابارو دیدم بعد ؛
 داداش تروخدا وسط حرفم نپر با شع بعد چند ماهه دارم میبینمش خیلی

خانمه با حجابه تا حالا حتی سلامم بهش میدم سرپایین جواب میده داداش
خیلی دختر خوبیه بخدا

من تو شک بودم نمیدونستم خوشحال باشم از اینکه داداشم مثل من عاشق
شده و داره سروسامون میگیره یا ناراحت باشم از اینکه میدونستم بابا عمرا به
این وصلت اجازه بده چون اون دختر و میشناختم درعین حال که محجبه و
خانم بود درعین حال نه اصلو نصب خاصی داشتن نه وضع مالی خوبی

سعید: داداش.... چیه.... چرا هیچی نمیگی میدونم تو چه فکری ولی بخدا
دوسش دارم تو رو خدا با بابا حرف بزن تو رو خدا داداش بخدا این یه ماه دارم
دیوونه میشم نمیتونم بدون اون زندگی کنم

پریدم وسط حرفشو گفتم: سعید میدونم میدونم خودم عاشق بودم همه اینارو
میدونم خیلیم خوشحالم که عاشق شدی ولی میدونی که بابا پشیمون نمیشه
خوب.. بازم باهاش مرف میزنم

بعد اون انقد امروز فردا کردم اخر تو یه روز رفتم به بابا گفتم و اونروز خونه
شد جهنم صدای داد بابا هنوز تو گوشه وقتی بلند به من میگف برو تو گوش
اون فرو کن که فراموش کنه این وصلت صورت نمیگیبیهههههههه

و بعد اسرار من و داد های بابا یدفه دیدم سعید و مامان و ابجی سارا و تارا جلو
درن و یدفه امیر شروع کرد بابا لج کردن اولش با احترام حرف میزد که بابا یدفه
گف: برووو گمشو تو اتاقت اون دختره رم فراموش کن فیهههههههههههه

عروسیش ولی بابا از اونروزی کع کارت عروسیش به دست ما رسید همه مونو
 میپاد تا هیشکی نره و داداشه بیچاره من تو تنهایی عروسیشو گرف
 بعد چند ماه که همیشه مراقبش بودم فهمیدم کع زندگی سختی داره ولی معلوم
 بود خوشبخته و من از این بابت خداروشکر میکرده
 بعد اینکه اینارو گفتم به الهه نگاه کردم کع حاج و واج به من نگاه میکرده و من
 از نگاش فهمیدم باور نکردع بخاطر همین شناسنامه خودمو با بابارو اوردمو
 گفتم: اگه باور نمیکنی اینم شناسنامه منو بابام
 از زبان الهه:

باورم نمیشد همه چی راس بود ولی تو مغزم جا نمیشد
 منی که تا دیشب بزور اینکه داداشو خاهرم جلو بقیه کم نیارن همش قناعت
 میکرده تا مثل بقیه بپوشن
 حالا یهو بفهمم به خانواده پدریه پولدار داری تو مغزم نمیگنجه وای رو به این
 عموهه گفتم: من باید فک کنم الان اصلا هیچی نمیتونم بگم
 وحید: باشه عزیزم هر موقع خاستی بیا تا با ابجیتو داداشت بریم خونه باباینا
 :باش باش
 اینو گفتم و سریع رفتم سمت خونه

الهه

وای اصلا باورم نمیشد اومدم تو خونه که دیدم النا و میلاد یدفه اومدن و النا
 گف: اجی کجا بودی

می‌لاد: اجی معلوم هس کجایی فقط زنگ میزنی دیر میام مگه دانش‌گهت ساعت ۸ تعطیل همیشه الان ۱۰ دو ساعت نیستی نمیگی نگران میشیم حداقل میگفتی کجایی

ویسره میگف که پریدم وسط حرفشو گفتم: میلادی هیس عه بزبا بگم داداشی بیاید بشینید بگم واز اول تا اخرو برا شون گفتم اونام مثل من چند دقیقه تو فکر بودن بعد میلاد گف: اجی اونا بابارو تنها گذاشتن اصلا سراغشو نگرفتن ما برا چی باید بریم جایی که بزرگ اونجا بابامونو بیرون کرده

:میلاد منم گیج شدم نمیدونم چیکار کنم اینطور که عمو میگف خوب اونا مجبور بودن اونا گ*ن*ا*هی ندارن مقصر اون باباشونه

النا: اجی بنظر من بریم ولی به بابا بزرگ محل نزاریم اگه بهمون توهین کرد دیگه کلا فراموششون کنیم ها خوبه

:من یه نگاه به میلاد کردم انگار اونم موافق بود بخاطر همون گفتم: بزار چند روز بگذره که نگن از خداهشون بوده و بخاطر پولمونه بعد چند روز به عمو زنگ میزنم میگم

میلاد: اره همین خوبه

:اوففف مالا اینارو ولش ازاون موقعتا حالا مغزم پوکید انقد فکر کردم ببند شم

تخم مرغ بپزم شمام این تلوزیونو روشن کنید یه فیلم بزارید ببینیم

بعد رفتم تو آشپزخونه و تخم مرغ پختم و خوردیم و فیلم دیدیم بعد فیلم همه رفتن سمت اتاقاشون و منم تمام شب به خانواده جدیدمون و به رفتاراشون

موقع دیدن ما فکر میکردم (بچه ها این چند روز رو شرح نمیدم چون تکرار روزها میشه)

اون چند روز هم طبق روال عادی گذشت تا اینکه شب بعد دانشگاه اومدم خونه و بعد عوض کردن لباسام نشستم کنار بچه ها و گفتم: بچه تا امشب میخام زنگ بزنی

النا اون تلفن و بیار

شماره خونشونو مثل اینکه داده

زنگ زدم و چشم میلاد و الن به من بود که بعد چند بوق برداشت

؛ الو

صدای یه پسر جوون بود

: الو سلام ببخشید منزل سلطانی

؛ بله بفرمایید با کی کار داشتید

: من با اقا وحید کار داشتم

؛ اممم ... چیکار عه عه ببخشید من یکم فوضولم بابا نیس اومد به شون

بگم کی زنگ زده

خندم گرفته بود قشنگ معلوم بود از اون فوضولا و شیطوناس داشت از

فوضولی میمرد خعنع

: اومد بگید الهه زنگ زده

و اون اروم گف ولی من شنیدم که گف: به به چه اسم قشنگی داره زن بابامون

ای بابای کلک

وای میلاد و الن که گوششونو چسبونده بودن به گوشی داشتن از خنده میمیردن

:خوب پس بهشون بگید کاری ندارید

؛عه عه صبر کنید بابا اومد

و بعد فک کنم سمت عمو و گف: بابا کلک چرا شماره خونرو دادی وارد نیستیا

صدای عمو بود که گف: چی میگی اریا دوباره چرت و پرت میگی

اریا: (ب) بیا الهه جوتته

عمو: عه عه زنگ زده گوشو بده بهم

و گوشیمو سریع گرفت و گف: عمو سلام الهه جان خوبی

:مرسی عمو زنگ زدم بگم که ما فردا میام فقط ادرسو لطف میکنید

عمو؛ اراره عزیزم بنویس زعفرانیه.....

:اوهوم مرسی عمو

عمو؛ دخترم پس من الان بگم به بقیه که میاید دیگه

:بله عمو کاری ندارید

عمو؛ نه عزیز عمو خدافظ،

:خدانگهدار

بعد قط کردم و به کارای اریا پسر عموی جدید کلی خندیدیم

از زبان راوی

صبح روز بعد همه زود تر از روزهایه پیش بیدار بودن انگار یه شوق عجیبی

داشتن الهه و میلادو الناشب قبل رفته بودنو سعی کردن لباس خای زیباو

تمیزی تهیه کنن و امروز همشون لباس های زیباشونو میپوشیدن راس

ساعت ۱۰ همشون صبحانه خورده آماده بودن و الهه به خاهرو برادر خوش پوشش و شادش که شادی تو چشمشون موج میزد نگاه میکرد و لذت میبرد خانواده سلطانی هم همشون آماده بودن و به دستور عمو وحید بهترین ناهار با انواع و اقسام میوه های اعلا تهیه شده بود عمو وحید دیشب وقتی صحبتش با الهه تمام شد به جمع خانواده رفت و گف که بچه های تک برادرش؛ داداش و وحیدش و پیدا کرده و راضیشون کرده فردا بیان

همشون از ذوق رو پا بند نبودن و الان ساعت ۱۰ هر دو خانواده آماده بودن الهه و میلاد و النا به سمت کاخ خاندان سلطانی رفتن و وقتی رسیدن به کاخ هرکدوم به حال و هوایی داشتن النا داشت باخودش فکر میکرد که زندگی تو این کاخ بزرگ و خوشگل چقدر میتونه باشکوه باشه و میلاد به این همه مال و ثروت فکر میکرد که میشد مال اونا باشه ولی نشد و الهه وقتی به کاخ رسید به تنها چیزی که فکر میکرد این بود که پدر عزیزش تو همچین کاخ بزرگی تو ناز و نعمت بزرگ شده و بعد یدفعه به خاطر عشقش از این همه ثروت دست کشیده و به خاطر خانوادش شب و روز کار میکرد به این فکر میکرد که پدر نازنیش وقتی اولین حقوق بالاشو بدست آوردو خاست با خانوادش به اولین مسافرت بره تصادف کرد

هعییی

اره هر کدوم از اونها به به چیزی فکر میکردند و در خانواده به سلطانی غوقایی بود

از زبان راوی

در خانواده سلطانی هرکدوم گوشه ای نشستند و همش به ساعت نگاه
 میکردن همشون چشم براه عزیزای برادرشون بودن
 یکدفعه تارا فرزند اخر گفت: وایی داداش وحید صبرم تموم شد زنگ بزن ببین
 کجان

که در همین وقت زنگ به صدا درآمد و تارا با سرعت به سمت ایفون رفت و در
 رو باز کرد

و الهه و النا و میلاد وارد کاخ شدند و جمعه از افراد رو جلو در دیدن که جلوی
 در کاخ ایستاده بودن و برای استقبال اونها اومده بودن
 وقتی به نزدیکاونها رفتن تارا به النا نگاه کرد که چقدر شبیه جوونیای خودشه و
 به یاد زمانی افتاد که با داداش سعیدش بازی میکرد و اشک تو چشمش جمع
 شد

عمو و وحید زود تر از همه به خودش اومد و گف: خوش اومدید عزیزای عمو
 بیاید بریم تو

و همه با این حرف عمو به خودشون اومدن و هر کدوم به نهوی سلام و خوش
 امد گویی میگفتن

همه تو کاخ نشستند و هرکدوم با یکی از بچه های سعید در حال کپ و
 گفنگو بودند که حدودای ساعت ۱ بود که وحید گف: خوب دیگه سر برادر زاده
 هام رف بسه گشنشونه بریم برای نهار

در همین وقت بود که جوانی زیبا و خوش چهره که غرور در صورتش موج میزد وارد کاخ شد و به سردی و با غرور فراوان با اون صدای زیبایش سلام داد که نگاه الهه به اون افتاد و نگاه کردن همانا و.....

از زبان الهه

من داشتم با عمع سارا حرف میزدم خیلی مهربون بودن فکر نمیکردم اینقد مهربون باشن عمه تارا که عاشق النا شده بود میگف النا کپی جوونیاشه عمه سارا: خوب عزیز عمه گفتم پزشکی میخونی اره
اره عمه جون تو دانشگاه دولتی

؛چه بهتر . پس حتما درس خونی که قبول شدی اراع

اره عمه من عشق درس و پزشکی بودم بخاطر همون تلاش کردم و قبول شدم
دا شتیم با عمه حرف میزدیم که عمو وحید گف :بسه دیگه سر برادر زاده هام
رف بسه گشمنونه بریم ناهار که تو همون موقع در واز شد و یه پسری اومد تو و
سلام که داد اول نمیدونم چرا محو صداس شدم بعدش که سرمو بلند کردم و
دیدمش محو خودش و زیباییش شده بودم

تو چشمای رنگیش یه چیزی نهفته بود انگار با ادم حرف میزد
انگار کوهی از غرور بود

من همین طور محوش شده بودم که عمو گف :سلام پسر
:سلام بابا سلام به همه

:شناختی بابا اینا بچه های عمو سعیدن که دیشب بهت گفتم
راستی اینقد ذوق کردم یادم به هم معرفی کنم

از زبان عمو سعید

رو کردم به همه و گفتم خوب شما که میشناسید این الهه عموعه اینم اقا میلاد گل اینم النا خانمه 😊 بعد رو کردم به ارمیا و گفتم: این پسر بزرگ من ارمیا و اونیم که کنار میلاده اریا پسر کوچیکمه

اریا: کوچیک شمام عزیزید

و به حالت نمایشی خموراس شد

بسسه بچه زبون بازی نکن اونیاپی که کنار النا و تاراعه سوگل و ترگله دخترایه سارا و سارایه پسرمداره اسمش سامانه که اون مسافرتیه فردا میاد

الهه: خوشبختم همگی 😊

النا: خوشبختم اقا ارمیا و اریا و سوگل و ترگل

و بعد از ابراز خوشبختی همگی رفتیم سر میز شام

از زبان الهه

وقتی داشتیم ابراز خوشبختی میکردیم همه بهم گفتن خوشبختم و اینا ولی ارمیا نگف خیلی مغروره

اهه نمیدونم چرا همش به اون فکر میکنم

بعدش رفتیم سمت محل غذا خوردن که با دیدن اونهمه غذاهای مختلف و انواع ژله و دسر رو به عمو گفتم: عمو واقعا ممنونم برا چی انقدر زحمت کشیدین

عمو؛ این چه خرفیه عزیزم بیشتر از اینا برای ما ارزش دارید

اریا: خوب بسه دیگه اینا شما هستید اینجور غذا میدن شما برید حسرت
میخوریم من کع شروع کردم بسم الله
و همه به حرفش خندیدن که یدفه النا گف: پس راستی اقا جون کجاس
تا اینو گف عمو با پته پته گف؛ امم... ا میدونی چیه... اقا جون زیاد از
مهمونی خوشش نمیاد... خوب بعد شام میاد شما شامتونو بخورید بفرمایید
و بقیه هم سعی میکردند بحثو عوض کنن ولی ما دلمون خیلی شکست آگه
عمو اینا اینقد مهربون نبودن حتما دیگه پامو اینجا نمیذاشتم

از زبان راوی

اون شب برای همه شب بیاد ما ندنی بود فقط نبودن پدر بزرگ یخورده
ناراحتشون کرده بود

ولی

در یکی از اتاق های اون کاخ بزرگ خاندان سلطانی ناراحت بود چون خیلی
دلش میخاست بچه های سعیدشو ببینه

ولی

ولی این غرورش بود که نمیذاشت

مثل تمام سال هایی که غرورش نذاشت خیلی کارهارو بکنه که به ضررش شد
مثل وقتی که غرورش نذاشت عروسیش یه سطح پایین باشه

یا نرفت تا پسرشو برگردونه

یا نرفت شب عروسیه پسرش

حتی میدونست نوه هاش کجان و نرف دنبالشون

و الان هم به همسرش که در اون سر دنیا برای معالجه رفته نگفته که

بچه های سعیدش اینجان

چون میگفت وقتی من اونها رو نمیبینم اونم نباید ببینه

ولی بچه هاش

نوهاش

همشون فکر میکردن که مادر بزرگشون داره میاد ایران

و اون پایین همه مشغول صحبت و گفتگو بودن ولی الهه از خودش عصبانی

بود

چون همش چشمش رو ارمیا بود،

رو رفتارش

لباسش

و همه چیزش

تا حالا رو پسری اینجوری نشده بود نمیدونست چرا الان اینجوری شده

از زبان الهه

اونشب خوب بود ولی نمیدونم چرا فکرم همش پیش ارمیا بود

خلاصه اون شب با همه حسابی خندیدیم از دست اریا

اریا برعکس ارمیا پسر فوق العاده شوخی بود

سوگل و ترگلمو دخترای زود جوشی بودن ولی بیشتر با النا حرف میزدن چون

همس هم بودن

اونشب تقریبا ساعتای ۱۲ بود که گفتم: خوب دیگه دیره ما رفع زحمت کنیم

میلااد النا بریم

میلااد: کجا اجی هنو زوده

:میلااد ساعت ۱۲ من فردا هم دانشگاه دارم هم شرکت

النا: همیشه یخورده بمونیم اجی

:نه گلم بسه بریم

عمو: الهه عمو آگه میخاید بشینید من نیم ساعت دیگه با ماشین میبرمتون

:نه عمو میریم دیگه بخاطر نیم ساعت شمارم زحمت ندیم

و بعد بلند شدیم و راهی خونه شدیم

اونشب وقتی به خونه رسیدیم بچه ها هرکدوم از حرف ها شون با بقیه میگفتن

و ذوق میکردند و من اونشب راحت ترین خابم بود چون میدونستم خاهر و

برادر خوشحالن و خودمم اونشب یه حاله عجیبی داشتم

به حال وصف ناپذیر

🌸 چه زیباست عشق در نگاه اول 🌸

از زبان ارمیا

روز جمعه بود که قرار بود با بچه ها بریم کوه

باباهم گفته بود که بچه های عموسعید خدایبامرزمیخان بیان کاخ

مشتاق نبودم بینمشون ولی کنجکاو بودم بینم اونجور که بابا از مهربونی عمو

سعید حرف میزنه بچه هاشم مثل اون هستن یا نه

ساعت ۵ بلند شدم و آماده شدم که بریم کوه از شب و سایلامو آماده کرده بودم
بعد خوردن صبحونه رفتن سوار بوگاتی مشکیم شدم و راه افتادم سمت خونه
کیارش بچه ها قرار بود اونجا جمع شن

وقتی رسیدم اونجا ماشیناسه بچه هارو دیدم فهمیدم همه هستن

زنگو زدم که کیارش گف: به به داش اری گل بیا تو

زهر مارو اری الاغ اری نه ارمیا

و بعد رفتم تو

همیشه از اینکه اسممو مخفف کن بدم میومد

اری آه 😊

وارد سالن که شدم حمید و حامد که باهم برادر بودن و کیان هم با دختر

خالش غسل و رها بودن

به همشون سلام کردم

:خوب برو بیچ دیره احوال پرسیدو بزارید کنار جمع کنید بریم

کیان؛ ارمیا حالا بشین میریم

:دیره کیان پنج و نیمه تا برسیم هفت شده

و بعد همه بلند شدنو به سمت کوه راه افتادیم

وقتی رسیدیم هرکی وسایل خودشو برداشت و راه افتاد سمت کوه

ارمیا

حدودا یک ساعت بود که داشتیم میرفتیم بالا که رها اومد و با صدای نازک شدش 😊 گفت: ارییییی

خسته شدم به بچه ها بگو بشینیم صبونه بخوریم بعد راه بیفتیم
خیلی خشن نگاش کردم و گفتم: اولاً اری نه و ارمیا اصلا خوشم نمیداد اسمم
مخفمم بشه ok

دوما تو که انقد زود با یه ساعت راه رفتن خسته میشی میرفتی تو پارک پیاده
روی نه کوه

و اون که معلوم بود خیلی ضایع و ناراحت شده گف: ارمیا چرا اینجوری حرف
میزنی مگه چی گفتم

و بعد راهش و کشید و رفت و کیارش که کنار من بود گف: ارمیا بیچاره رو چرا
قهوه ایش کردی دیگه طنابم بهت داده ها گنا داره یه نگا بهش بنداز
کیارش بس میکنی یا برم

؛ باش بابا من تسلیم اصلا به من چه

و بعد همین طوری راه رفتیم تا ساعت ۱۰

ساعت ۱۰ بود که گفتم: بچه ها شما گشتتون نیس

حمید؛ آیییی گفتی دادا دارم میمیرم از گشنگی

و بقیه هم تایید کردن

پس بیاید بریم اینجا من صبونه خوردم ولی بازن گشتمه بیاید همینجا بشینیم
بخوریم

حامد؛ ماشالله شکم نیس که تنب بزرگه

با خنده رو بهش گفتم: خفه باو پ این همه عضله باید یجوری تقویت بشه

حامد؛ بلی بلی استاد شما درس میفرماید
حدوداً یه سه ساعتیم اونجا نشستیم و خوردیم و بعدش تا ۱۲ تو کوه بودیم

ارمیا

موقع رفتن حمید گف: بچه ها اقا ارمیا به گل میخاد بهمون ناهار بده

:برو بابا تو خواب دیدی

حامد؛ اره ارمیا ناهارو بریم رستوران پاتوق کلی هم کیف میده

عسل؛ ارمیا به ناهار دیگه خسیس

:باشه بابا ترور نکنید چیکار کنم دیگه بریم

تا اینو گفتم همه به هوووووو کشیدن و زدیم زیر خنده

راه افتادیم سمت پاتوقمون که به رستوران که تو یه باغ بزرگ بود همیشه با بچه

ها که میومدیم کوه بعدش اینجا بودیم فضاش معرکه بود

تو رستوران تو حیاطش رو یکی از این اتاقکاش بودیم که گارسون اومد و بچه

ها حسابی غذای یه ماهشونو سفارش دادن

بعد خوردن رو به بچه ها گفتم: برو بیج ساعت ۶ شد من باید برم

کیارش: کجا دادا بودی حالا

:نه دیگه اخه بهتون گفته بودم که بچه هایه عموم امشب میخان بیان بابا گف

زود آگه تونستم زود پیام

کیارش؛ اها اره باش برو ایشالله یه دختر عمومی حوری هم پیدا میکنی (خند)

:خهنخ کیارش میگما

فک نزن برادر من

😊: الان نگفتی مثلا

:نه نگفتم میخای بگممممم؟؟

:نه نه الان فهمیدم داداش تو نگفته هم عزیزی برو برو خدا به همراهت

و با این حرف کیارش همه ترکیدیم از خنده

:خوب بچه ها خوش بگذره من برم فعلا

حمید؛ یا حق خداافظ

و بقیه هم خدافضی کردن و منم راه افتادم سمت خونه

وقتی رسیدم خونه و سلام دادم

دیدم که یه دختر که احتمالا ۲۳ میخورد و یه دختر ۱۶ساله با یه پسر

۱۸یا ۱۹ساله بود که احتمالا دختر عموها و پسر عمو بودن بعد سلام و احوال

پرسی بابا همرو به هم معرفی کرد و من احساس کردم الهه زیاد داره به من نگا

میکنه بخاطر همین زیاد محلش ندادم

اونشب با مسخره بازیایه برادر عزیز که مایه ی شادی بقیه و عصبانیت من بود

تموم شد و من چون سامان نبود حسابی بی حوصله بودم چون من تو جمع

های خانوادگی بیشتر با سامان حرف میزنم

موقع شام الناگف چرا اقا چون نیست و بابایه بیچاره منم باز مجبور شد

بیجوری نبودن اقا چونو با بهانه پنهون کنه و اونهام معلوم بود فهمیدن ناراحت

شدن

ولی اونام کم کم به اخلاق گند اقا چون عادت میکنن 😊

الهه

صبح ساعت ۷ بود که بیدار شدم امروز خداروشکر فقط دانشگاه داشتم
اول رفتم سراغ کمد و همون لباس هایی که دیشب پوشیده بودم و برداشتم که
شامل

یه جین تنگ مشکی. یه مانتوعه بلند که یه سانت پایینش تور بود و به رنگ کرم
. با یه شال کرم مشکی پوشیدم و یه رژ زغالی زدم و رفتم سمت دانشگاه
به دانشگاه که رسیدم رفتم سمت بوفه دانشگاه تا یچیز بگیرم بخورم چون تو
خونه چیزی نخوردم

چون هنوز زود بود رویه صندلی تو محوطه دانشگاه نشسته بودم و کیک و
شیر کاکائو میخوردم

که دو تا پسر از جلوم رد شدن که یکی از اون سوسول تر بود
داشتم با نی شیر کاکائو میخوردم که یکیشون صدا شو شبیه دخترا کرد و گف
:ایییی ژوونن کاش من جای اون نی بودم

:تولیاقت همین نی هم نداری

راستی شما برا ابروهات پیش کدوم ارایشگاه میری خیلی قشنگ برداشته
خانومی و بعد یه پوزخند بهش زدم

اون که ضایع شده بود یه پشت چشم نازک کرد و رفت

اه اه انقد بدم میاد از این پسرای دخترنما

اشتهای ادمو کور میکنن ایی

و بعد راه افتادم سمت کلاس که سلیمی یکی از پسرایه سیریش دانشگاه
گف: سلام خانم سلطانی بفرماید اینجا بشینید
منم چون خیلی سیریش بود و آگه جوابشو میدادم فک میکرد دارم ناز میکنم
بی توجه به اون نشستم رویکی از صندلیا

الهه

داشتم از دانشگاه میومدم بیرون که
دیدم یه پرشیا کنارم وایساد و سرعتشو با من تنظیم کرد و توش
سه تا پسر نشسته بودن یکیشون گف: خانم خوشگله برسونمت
اونیکی بعدش گف: بیا خوشگله با ما بد نمیگذره جوجو
دیگه خونم به جوش اومد و گفتم: گمشو عوضی بی خاونواده مگه خودت
ناموس نداری

:ای ژوون چه ناز حرص میخوری حرص نخور پوستت چروک میشه عسلم
و با هم زدن زیر خنده منم دیدم به اینا جواب بدم میخوان همینجوری بگن به
خاطر همون به راهم ادامه دادم و اونام پشتم میومدن
همینجوری میرفتم که یهو صدای داد و بیداد شنیدم
برگشتمو با چیزی که دیدم شاخ در اوردم: اینا اینجا چیکار میکنن
و یدفه موخم از هنگی در اومد و رفتم سمتشون

از زبان ارمیا

امروز با بچه های فامیل قرار بود شب بریم رستوران

اخه سامان قرار بود از پاریس بیاد امشب هرکاری کردیم قبول نکرد بریم
 فرودگاه گف ادرس یه رستوران و میده همه بریم اونجا
 منم ساعت ۵ با اریا میخاستیم بریم خرید برای امشب بچه ها گفته بودن که
 ظهر به میلاد زنگ زدن که اوتام بیان ولی ظاهرا میلاد گفته
 الهه دانشگاهه اومد بهش میگه بهمون خبر میده
 راستی منم حسایی از تنبلی کردم از موقعی که مدرک پزشکیمو گرفتم تصمیم
 گرفتم برگردم ایران و تو دانشگاه درس بدم
 ولی هی عقب انداختمش باید فردا حتما برم دنبال کاراش اخه دعوتنامه هم
 داشتم یه روزه قبول میکردن
 به ساعت نگا کردم که دیدم ساعت ۴ شده پس رفتم سمت اتاق تا آماده شم
 یه شلوار لی مشکی بایه پیرهن مشکی جذب بایه کت خردلی مایل به قهوه
 ای پوشیدم
 راه افتادم سمت اتاق اریا
 اریا هم تیپ مشکی زده بود
 اریا داداش آماده ای بریم دیر میشه
 :اره بریم داداش خوشتیپه (۷)
 :خهخه نمک نریز بیا بریم
 و راه افتادیم سمت ماشین من
 ارمیا

اریا: داداش کدوم پاساز بریم

:نمیدونم ولی یجا برو خوب باشه

؛ چشمم الان میبیرم یجا پر دخترایه خوشگل هم خریدم هم تماشا

یه چشم غره بهش رفتم که گف

؛ باشش حالا ما فرض میکنیم شما اصلا خوشحال نشدی اصلا نم عین خیالت

نیس

:اریا ببند گالرو

؛ چشمم آهههه بستم

:خهخهخه دیوونه ای بخدا پسر اخیه این حرفارو جلو همه میگی فک میکنم

حالا با چند نفر هستی نمیدونم که داداش من با یه نفرم تا حالا نبوده

؛ الان ازم تعریف کردی واییی برا اولین بار یه نفر از من تعریف کرد، اونم

یه اقایه خوشگل واییی من چقد خوشحالم

ولی قصد دوستی ندارما

⊙: لیاقت نداری که مثل ادم باهات حرف زد خفه باو خفه

و اریا هم خندید و ساکت شد تو پاساژ کلی چرخیدیم و اریا هم کلی مردم

سرکار گذاشت و خندیدیم

چند دست لباسم خریدم چون از موقعی که اومدم ایران نرفتم خرید

سلیقه های منو اریا کیپی هم بود با اینکه اخلاقمون زمین تا آسمون فرق

میکرد ولی سلیقه هامون یکی بود

چون هیکلایمونم تغیریا یکی بود اریا بعضی موقع ها بدونه اینکه

بهم بگه میومد لباس برمیداشت و میرفت هههه

هرکدوم از لباسام که غیب میشد میفهمیدم که دست اریاس
 داشتیم میرفتیم سمت خونه که دیدم یه ماشینیه دنبال یه دخترس و چند تا پسر
 نو ماشین به دختره تیکه مینداختنو میخندیدن
 درسته از دخترا زیاد خوشم نمیومد ولی از اذیت کردنه دخترا متنفر بودم
 چون من عقیده داشتم دخترا هرچقدرم که بگن قوی هستن بازم ظعیفن و نباید
 از این احساساتشون

سواستفاده کرد

یه لحظه دختره برگرشت جوابشونو بده که صورتشو دیدم
 اینکه الهس

اریا اونجارو نگاه کن

؛ جون دختر خوشگل دیدی

: اریا ااا دارم جدی میگم اونجارو نگاه اون الهه نیس

؛ (۳)اره خودشه

: بزن کنار اریا بزن کنار سریع

زد کنار سریع پریدم پایینو رفتم سمت اون ماشینه

ارمیا

از ماشین پریدم پایینو رفتم سمت ماشینه نمیدونم چرا داشتم از عصبانیت
 میمردم

پسررو کشیدم بیرون و گفتم: الان حالت میکنم اشغاله بی ناموس و بدون اینکه بهش محلّت بدم شروع کردم تا میخورد زدمش یه لحظه اونیکی دوستش اومد پایین و گف:

هو اقاهاه تو کیشمیشی اینقد جوش میزنی ول کن رفیقمو
تو همین وقت اریا اومد و گف اولاً کیشمیش جد و ابادته دوما بتوجه دی....
برا چی مزاحم ابجیم شدی ها

و اونم شروع کرد زدنش من اینور اون اونور
یه لحظه انگار الهه به خودش اومد و سریع اومد طرف ما و هی میگف اریا
ولش کن ارمیا وای کشتیش ول کن
بعد اینکه حسابی حالشو جا اوردم انداختمش تو ما شین که گاز شو گرفت و
رف خودمم رفتم سمت دیوارو بهش تکیه داطم و خون گوشه ل*ب*مو پاک
کردم

که الهه اومد و گف: شماها اینجا چیکار میکردید
رو کردم سمتشو گفتم: عوض دست درنکنته اینجا چیکار میکردیم 😊
اریا: عه ارمیا و رو به الهه گف داشتیم از پاساژ اطراف میومدیم که یدفه دیدیم
تو از کجا میومدی

:من دانشگاه بودم الان اومدم از شانس گندمم امروز اتوب*و*س نیس این
ساعت

اریا: خوبیا با ما بریم میرسونیمت خونه

:نه دیگه مزاحمتون نمیشم

از زبان الهه

اریا: این چه حرفیه میرسونیم دیگه ارمیا سویچو بده من تو نمیتونی رانندگی کنی

:خو توکه وضعت از ارمیا که بدتره میخای من میروم

ارمیا: اره بیا تو برون

و کلیدو داد به من و راه افتادیم سمت ماشین

تو ماشین نشسته بودیم که اریا گفت: راستی الهه میلاد بهت گفت که امشب هممون جمعیم رستوران اخه سامان از المان برگشته هممونو دعوت کرده اونجا

:نه گفته... حتما میخاسته خونه رسیدم بگه

ارمیا: الهه لباس میخای برو پاساژ بگیر بعد میریم خونتون

:نه من که دارم بریم اگه بچه ها لازم داشتن میریم البته ببخشیدا تو زحمت افتادید

اریا: نه بابا زحمت چیه خودت داری رانندگی میکنی دیه تازه ماهم راحت شدیم از رانندگی خهخه

و راه افتادم سمت خونه

به خونه که رسیدم میلاد سلام کرد تا جوابشو دادم اخماش رف تو هم و رو به من گفت: چرا با اینا اومدی مگه با اتوب* و*س نمیای

الهه

خهخ خندم گرف از غیرت داداش کوچولوم

اریا گف: اَه اَه چه غیرتی بابا حالا وایسا بیایم بعد دادا

دیدم میلاد داره نگا میکنه رو بهش گفتم اَه احمشو نگا و داستانو واسش گفتم

که گف: نمیشناختیشون

:نه بابا از این علافا بودن

؛اگه میشناختمشون روزگار شونو سیاه می کردم

اریا: حرص نخور به جا تو منو ارمیا حسابی از خدمتتون در اومدیم

یدفه النا با صورت پف کرده اومد و گف: سلام اجی

:سلام عزیز دلم خوبی خواب بودی

اجی

:اره . تازه اومدی اجی الهه خسته نباشی

:سلامت باشی گلم و رو بهش گفتم: الی یه چای برا پسر عمواینا میریزی

:چش اجی

اریا: نمبخاد بابا چرا زحمت میکشی

:زحمت چیه وظیفس و رو به میلاد گفتم: میلاد یه لحظه میای

و رفتم سمت اتاق و بهش گفتم: داداشی چیزی لازم نداری برا امشب لباس

:نه اجی دارم

:اگه میخای بگو بریم بخریم

:نه مرسی

پس من برم به النا میگم بیاد ازش بپرس ببین میخاد یا نه

:چش

از زبان النا

داشتم میوه هارو میشستم که دیدم

اجی اومد

:جونم اجی کارم داری

الهه؛ اره النا جان اونارو من میبرم برو ببین میلاد کارت داره

:چش اجش

و رفتم سمت اتاق میلاد: داداشی کارم داری

میلاد؛ الی اجی میگه اگه برا امشب لباسی لازم داری بگو بریم بخریم

:نه دارم همونایی که برابره اونشب خریدیم خوبه

:اگه فک میکنی چون اونا دیدن زشته بپوشیشون میخوای بخریم؟

:نه بابا فک کردی منم مثل اون دختر ولخر جام

همونا خوبه تازه بعضی لباسام از اونیکیا که خریدیم میخام بپوشم

تو چی

:منم مثل تو یسریاشو قبلا داشتم یسریاشم تازه خریدیم میپوشم

:پس من برم آماده شم

و رفتم سمت اتاقم یه شلوار پاکتی سفید با یه مانتوعه مشکی که اونشب پوشیدم با یه روسری سفید با توپی هایه مشکی با کیف مشکی و کفش عروسکیه مشکی پوشیدم

_____ می _____ لاد

رفتم سمت اریا و ارمیا نشستم کنارشون که اریا گفت:

خوب دیگه چخبر میلاد خوبی

مرسی شما خوبید چخبر از عمو و عمه خوبن؟

اریا؛ مرسی داداش همه خوبن

میلاد رشتت چیه راستی

رشتت حسابداریه

اریا؛ ریاضیش سخت نیس؟

چرا ولی از ابجی الهه کمک میگیرم ریاضیش فوله

اریا: اره مثل من منم ریاضی فیزیک برداشته بودم ولی همه ریاضی هارو از

ارمیا کمک میگرفتم

ارمیا شما رشتت چی بود

ارمیا؛ من پزشکی میخوندم تو پاریس تموم کردم

: اها مثل ابجی ولی ابجی میخاد لیسانس بگیره الان تموم کردی میخای تو

مطب کار کنی

ارمیا؛ کار تو مطب رو دوسدارم
 ولی میخام تو دانشگاه تدریس کنم
 :اها موفق باشی
 تو همین حین ابجی او مد و گف؛
 بفرمایید من برم آماده شم که بیشتر از این معطل نشید
 اریا؛ ن بابا زحمت چیه

الهه

رفتم تو اتاقم و یه شلوار کالباسی که اونشب پوشیده بودم با یه مانتوعه مشکی
 که از قبل داشتم با یه شال کالباسی و کیف و کفش مشکی با یه رژ کالباسی با
 سرمه

رفتم سمت اتاق الناز تا ببینم اون چی پوشیده

:به به ببین اجیم چه ناز شده

:مثل تو اجی الهه

اجی الهه

:جانم

:امم میشه ارایش پررنگ بزنم

:اجی جونم با ارایش پررنگ مثل دلککا میشه ادم ولی با ارایش ملایم در واقع

تو فقط زیبایی های صورتتو بیشتر نشون میدی عزیزدم

:چش اجی هرچی شما بگی

:ب*و*س گلم بدو بریم دیره

رفتیم بیرون دیدیم میلادم امادس و داره با اونا حرف میزنه رو بهشون گفتم:

ما اماده ایم بریم

؛ میلاد بریم اجی

وراه افتادیم سمت ماشین

توراه همگی ساکت بودیم حدود یه ساعت بعدش رسیدیم

وایی خیلی باغ قشنگی بود در واقع اصلا نمیشد اسمشور ستوران گذاشت

خیلی باغ خوشگلی بود

احساس کردم یکی کنارمه با گوشه چشم دیدم ارمیاعه انگار ضربان قلبم رفته

بود رو هزار اصلا دست خودم نبود هول شده بودم که گف

:خیلی باغ قشنگیه مگه نه

:اره فوق العادس انگار بهشته

؛ ارامشش قشنگه

:اره خیلی

و با سکوت راه افتادیم سمت عمواینا

کنارش که راه نیرفتم احساس ارامش می کردم یه احساس زیبا که نمیدونستم

منشاش از کجاس

وقتی رسیدیم با همه احوال پرسی کردیم و نشستیم رو به عمع سارا گفتم:

عمه سارا عمه تارا کو

عمه سارا؛ چند روز پیش با دوستاش رفتن اردویه تحقیقاتی نمیدونست سامان

میخاد بیاد عمه جان

:اها جاشون خاليه راستی پس چرا سامان نیومد عمه

؛الاناس که بیاد دیگه

و در همین موقع صدایه سلام بلندی اومد و سوگل و ترگل با دورفتن سمتشو

محکم ب*غ*لش کردن و هی با هم حرف میزدن چون دوقولو بودن

سحنه با مزه ای بود دونفرشون همزمان میگفتن:

وایی سلام داداش دلم برات تنگ شده بود چرا نذاشتی بیایم فرودگاه

خهخه بیچاره سامان گیج شده بود یدفه عمه سارا گف:عهه دخترا بسه بزاید

نفس بکشه و جمع یهو تزکید از خنده

و سامان با خنده گف:بینین مزیتی که شما دارید اینه که میتونید بیار همزمان

بگید بعد تو موها یه اونو بکش بعد اون موها یه تورو بکشه بنابراین شوهر

هردوتان خوشگل میشه (☺)

و دو تاشون یه پیشوور بلند گفتن و رفتن

الهه

خلاصه نشسته بودیم و میگفتیم و میخندیدیم و سامانم از خاطرات با مزش

میگفت که اریا گف:

عاقا شماها گشتتون نیس

من که دارم میمیرم از گشنگی

و بقیه هم تایید کردن که سامان گف:

پس من برم بگم شامو بیارن

و رفت و چند دقیقه بعدش شامو آوردن

سر سفره بودیم که احساس کردم میلاد اشفتس هی به موبایلش نگا میکنه که یهو موبایلش زنگ خورد و سریع گف: من الان برم میگردم و خاس بره که گفتم:

میلاد سر شامه

؛ اجی یه لحظه بخدا واجبه

:باش ولی سریع بیایا

؛چش

و رف دیگه دووم نیاوردمو گفتم: من برم دستامو بشورم پیام

شنیدم که اریا به سامان گف: خهخه میلاد معلوم نیس چیکا میکنه مشکوکه ولی خیلی ضایه بازی در میاره فک کنم الهه فهمید

رفتم سمت روشویی و شنیدم که میلاد میگف:

هزار دفعه گفتم نیام اجی بدش میاد.... باششششش من بچه ننه من بچه

سوسول با چه زبونی بگم نیام

.....ای بابا امیر چه گیری دادی

و قط کرد داشت میومد که منم سریع رفتم تا خواستم بشینم اومد و تا منو دید

رنگ پریده گف:

اجی کجا بودی

رفته بودم دستمو بشورم بیا شام بخور
و اومد و شروع کردیم در سکوت به شام خوردن

از زبان میلاد

وایی دیگه خسته شدم از دستشون نمیدونم چرا هر دفعه هی اسرار دارن من
برم تو پارتیاشون

میخوان منم مثل خودشون بشم دیگه اعصابم و خورد کردن
داشتم میومدم سر سفره که دیدم ابجی اومد
وای نکنه حرفامو شنیده رو بهش گفتم: اجی کجا بودی

که وقتی گف رفته بودم دستمو بشورم خیالم راحت شد
بعد شام پیش پسران نشسته بودم که اریا گف:

ایی کلک راستشو بگو

راست چیو

با دختر رفیق شدی؟ (ب)

نه بابا رفیق شدن چیه عمرا

پ چرا مشکوک میزنی

سامان گف؛ خو اگه چیری هس بگو بین خودمون میمونه شاید تونستیم
کمکت کنیم

و منم ماجرارو گفتم که اریا گف: خو برو مگه چیه

نه: اولاً ابجی خوشش نمیاد دوما میرم اونجا بدتر حالم بد میشه

از بی غیرتی پسرایی که یه لحظه اون دخترارو جایه خواهر یا مادرشون جا
نمیزنن

به دخترایی که یه لحظه به پدر و برادر بیچارشون فک نمیکنن

اوووف اصلاً فک که میکنم اعصابم داغون میشه

ارمیا گف؛ خوب بین تو اصلاً دور اونجور رفیقارو خط بکش اونا فقط تورو به

سمت منجلاب مبخشن

:اخه بجز اونا رفیق دیگه ای ندارم

اریا: پ ما اینجا خیار چنبلیم و لشون کن اونارو باو خودم باهاتم داداش

:نوکرمداداش اریایه گل

:عزیزی

تو همین وقت یدفه ابجی صدام کرد و گف: میلاد بیا بیا

:جانم ابجی

؛ اینو ببین این همون عکسه نیس
 همونی که اونموقع ها دست بابا دیدیم داش با گریه نگاهش میکرد پرسیدیم کیه
 هول شد و گف عشقایه منن
 مام تو عالم بچگی کلی ازش حقوسکوت گرفتیم که به مامان نگیم
 ولی نمیدونستیم که
 و با ناراحتی به من نگا کرد

همه از یاد اوری اون موقع ها اشک تو چشماشون جمع شده بود

ارمیا
 ساعت حدودایه ۱ بود که الهه گفت
 دیره دیگه ما بریم
 که النا و میلاد پاشونو کرده بودن تو یه کفش که بمونیم بازم
 نمیدونم چرا دوستداشتم بیشتر پیشم باشن مخصوصا الهه
 به خاطر همین ناخداگاه گفتم
 بشینید من یک ساعت دیگه میبرمتون
 الهه؛ نه دیگه ارمیا مزاحم تو نمیشیم الان میریم خودمون
 :چرا اینقد تعارف میکنی تو گفتم میرسونم دیگه
 میلاد؛ خوب اجی بمونیم دیگه
 الهه؛ اوفف چیکار کنم دیگه بمونیم

و من اون لحظه انگار خیلی خوشحال بودم ولی هرچقد سعی کردم دلیلشو
نفهمیدم

و بیخیالش شدم

تو اون یک ساعت همش هواسم سمت الهه بود نا خداگاه بهش زل میزدم و به

حرفاش با دقت گوش میکردم

احساس میکردم برام مهمه

یدفه به خودم اومدمو با اخم به خودم تشر زدم: ارمیا بسه پسر شورشو دراوردی

مگه اون چی داره

فکر غرورتو کردی

برا چی هی بهش زل میزنی

و با همین افکار تا اخر مهمونی به همون ارمیایه مغرور برگشتم

موقع رفتن تو ماشین کل راه و اخم کرده بودم و حرف نمیزدم انگار از خودم به

خاطر رفتارم عصبانی بودم و هرچی دلم میگف

فقط یک نگا مثل یه پدر عصبانی سرش فریاد میزدم هرگز

ال_____ه

نمیدونم چرا ارمیا یجوری بود تا تغریبا اخرایه مهمونی خوب بود قشنگ به

حرفام گوش میداد ولی اخراش یدفه اخم کردو قیافشو شبیه این.....

گفتم شاید بخاطر اینه پشیمون شده مارو برسونه و من از اینکه تعارفشو درباره

رسوندن ما قبول کردم

کلی عصبانی شدم

میلاَد

ر سیدیم خونه و من لبا سامو عوض کردم خواستم بخوابم که اجی الهه صدام

کرد

آی نامردا حتما همه چیو گذاشتن کف دست اجی

وای الان اجی میکشه منو

رفتم تو اتاقشو نشستم رو تخت پیشش

که گف؛ داداش میلاَد نمیخواهی چیزی بهم بگی

:چی اجی؟

؛ میلاَدی چرا دیگه مثل قبل باهام دردو دل نمیکنی چرا دیگه مثل قبل

ازم مشورت نمیگیری

میدونم سری قبل تو قضیه مهمونی زیاده روی کردم ولی خوب من اون موقع

خیلی عصبانی بودم و تو هم اولین بار بود اون کارو میکردی

و میدونم بخاطر همینم هس که دیگه باهام مثل قبل نیستی

میلاَد جان من میرم چایی بیارم بخوریم آگه خواستی باهام حرف بزنی بگو

خوب

و رفت

وایی اصلا دلم نمیخواست ابجی از دستم دلخور بشه ولی خوب از دفعه قبل

میترسیدم که بگم و دوباره دعوا مکنه

چشمام ترسیده بود

ابجی با چایی اومد تو اتاق که گفتم :

اجی به النا هم میگفتی بیاد

؛ اون وقتی اومد اینقد خسته بود که سریع رف خوابید

بعد چند دقیقه ساکت بودیم که دلمو زدم به دریا و گفتم

از همه چیز

از اینکه پشیمونم از اینکه دو ستام باهام چیکار کردن از مهمنی که حالم ازش

بهم خورد

وقتی گفتم اخرش نمیتونستم سرمو بلند کنم میگفتم الانه که ابجی سرم داد

بکشه ولی ابجی با آرامش گف؛

داداشی تو چرا زود تر اینارو بهم نگفتی عزیزم

داداش گلم اینجور ادما نه تنها دوست نیستن

بلکه از صد تا دشمن بدترن

اینا تورو به سمت رسوایی میبرن

اینا خودشون انقد غرق کارایه زشتشون شدن که میخوان بقیرم تو این کارا

بکشن

تا فقط خودشون بد نباشن

تو باید دور اینارو خط بکشی آگه تو دنیا یه دوستم نداشته باشی بهتر از اینه که

همچین دوستایی داشته باشی

بعد اروم سرموب*و*سید که احساس کردم این ب*و*سه خواهرانه منو داره

به اووج آرامش میبره

اجی تو بهترین خواهر دنیایی

خدا خیلی منو دوس دازه که تورو بهم داده عزیز دل میلاد

و محکم بقلش کردم

الهه؛ خوب دیگه من برم بخوابم فردا دانش‌گاه دارم تو هم اول به حرفام

خنخووب فک کن بعد بخواب خوب؟

چش اجی قشنگم شبت بخیر

؛شبت شیک داداشم

و رفتو من اونشب خدارو بابت

اجی گلم کُ کُلی شکر کردم

الهه

با صدای آلام گوشیم بیدار شدم یه کش

و قوسی ب بدنم دادم و از تخت بلند شدم

رفتم سرویس بهداشتی و کارای لازم و انجام دادم(☺☺) و یه آب ب صورتم

زدم و آمدم بیرون

جلوی آینه موهام رو شونه زدم و بالا سرم بستم . نمی دونم چرا امروز حس

می کنم سرحالم حالم خوبه، شادم (الکی میگه☺) نمی دونم هر چی هست

خدا به خیر بگذرونه

رفتم پایین و کتری رو آب کردم و گذاشتم جوش بیاد و یه میز مفصل از

صبحانه از جمله پنیر، مربا، کره و تخم مرغ حاضر کردم و چای رو ریختم

الهه

تو جو شاد صبحانه رو خوردیم من بلند شدم ک ظرف ها رو جمع کنم ک النا
گفت : آجی من جمع میکنم تو برو حاضر شو کلاست دیر نشه.

-آخ فدای آجی خوشکلم پس فعلا 🖐

رفتم بالا و یه مانتو خوشکل مدل کتی کرم پوشیدم با ی شلوار دمپا مشکی و
مقنعه مشکی و یه آرایش لایت هم انجام دادم و کوله پشتی مشکیم رو برداشتم
با کفش آل استار مشکیم رفتم پایین

با بچه ها خداحافظی کردم از خونه آمدم بیرون رفتم سر کوچه ماشین درست
گرفتم و رفتم دانشگاه

وارد حیاط دانشگاه شدم و دیدم نازی و یه عده از بچه های کلاس با هم دوره
گرفتن و مشغول حرف زدن هستن

رفتم سمتشون و با همه سلام کردم و گفتم چ خبره اینجا؟؟!!!

نازی: وای الی اگه بدونی چی شده؟؟!!

- چی شده مگه؟! -

نازی : امروز قراره ی استاد جدید به جای استاد قبلیمون بیاد همون ک چند

وقته نمیاد کلاس (چی بود اسمش 😊)

- خوب بیاد مگه چیز عجیبی هست؟

اونم با چشای گرد منو نگاه میکرد و توشک بود
ولی زود ب خودش آمد و با صدای رسا به بچه ها سلام داد و پشت میزش
ایستاد

آخه این اینجا چکار میکنه؟؟ یعنی استاد جدید ما ارمیاسسسسس!!!!!!
هنوز توشک بودم ک با سقلمه نازی به خودم آمد و بهش نگاه کردم
نازی: ها چیه؟ چرا اینجوری نگاش میکنی قربونش برم؟؟ چیه چشمت گرفته
تش؟

تو ک برات مهم نبود حالا چی شده اینجوری نگاش میکنی؟؟
-هیسسس بعدا بهت توضیح میدم .

ارمیا: سلام وقت بخیر بنده سلطانی هستم استاد جدیدتون از این به بعد من
این درسو تدریس می کنم برای شما.
قوانین کلاس رو میگم لطفا خوب گوش کنید ک یه بار بیشتر نمیگم برای بار
دوم تکرار بشن اخراج هستین .
-ایشش پسره مغرور لاله الاله.

دیگ هیچ کس جرعت حرف زدن نداشت ارمیا هم بطور کامل توضیحات
لازم و داد و

ارمیا: کسی سوالی نداره؟؟

پریسا: ببخشید استاد می تونم اسم کوچیکتون رو بدونم؟؟؟

ارمیا: با یه قیافه جدی گفت نه نمی تونید

- (☹️☹️☹️)

نازی: (☹️☹️☹️) چه قرمز شدی!!!!

رفتیم یه قهوه با کیک گرفتیم و آمدیم نشستیم

نازی: بگو دیگ (☹️)

- خیلی خوب باشه بابا کشتی منو (☹️)

بعد شروع کردم براش کل ماجرا رو تعریف کردن با هر حرف من چشم های

نازی بزرگ تر میشد اینقدر قیافش باحال شده بود (☹️☹️☹️)

نازی: دورغغغغغغغغغغ (☹️)

- رارارارارارار است (☹️)

خلاصه با نازی خدا حافظی کردم و از دانشگاه آمدم بیرون

اووووف خدا کی حوصله داره الان با اتوب* و*س بره خونه (☹️☹️☹️)

داشتم با خودم حرف میزد و میرفتم سمت ایستگاه اتوب* و*س ک صدای یه

بوق ماشین آمد

من محل ندادم گفتم حتما از این بیکارای انتر هستن به راهم ادامه دادم بدون

ایکنه به اون شخص نگاه کنم ک باز بوق زد و اسمم رو صدا زد

عهه این اسم منو از کجا میدونه (☹️) چقدر صدایش آشناس برگشتم سمت صدا

ک دیدم عهه اینکه ارمیا خودمونه (☹️) (خخخخخ صاحبش شد)

ارمیا: سلام خسته نباشی بیا سوار شو تا برسونمت

- سلام ممنون نه مزاحم نمیشم (الکی مثلا (☹️)) خودم میرم

ارمیا: بیا برسونمت دیگ تعارف نگو بیا سوار شو

- منم از خدا خواسته رفتم سوار شدم .

ممنون ببخشید مزاحمت شدم

ارمیا: خواهش می کنم ؛ میری خونه؟؟؟

- بله بی زحمت

دیگه حرفی بین ما رد و بدل نشد فقط صدای موزیک بود ک شنیده میشد

چشمام رو بستم و به آهنگ گوش دادم طولی نکشید ک

ارمیا: الهه پاشو رسیدم

-چشمام رو باز کردم گفتم: ممنون ببخشید زحمت دادم بفرمایین تو☺

ارمیا: چشم مزاحم میشم ☺

- چ از خدا خواسته!!!!!!!

رفتیم تو و سلام دادیم به بچه ها میلاد تا ما رو دید چشاش گرد شد و یه

پوزخند زد

میلاد: این دفعه دیگ چرا به پسر عمو زحمت دادی؟؟☺☺

ارمیا: نه داداش چ زحمتی منم تو دانشگاه الهه بودم گفتم دیگ هم الهه رو

برسونم هم یه سر بزnm به شما

میلاد: تو دانشگاه الهه چکار میکردی؟؟

ارمیا: من استاد جدیدشون هستم بخاطر همین اونجا بودم

میلاد: اهان☺☺☺

- اگه بازجویت تمام شده اجازه هست من برم لباس بپوشم؟؟؟

میلاد: برو آجی من که چیزی نگفتم

النا: منم برم یه چای بریزم

رفتم بالاویه لباس راحتی در آوردم از کمده.....

ارمیا

بعد از رفتن الهه و النامیلاد برگشت سمت من و گفتم
 میلاد: تو دانشگاه الهه چکار می کنی؟ میدونستی که الهه اونجاس؟ بخاطر
 همین رفتی؟ آره 😊

- نه من آگه میدونستم الهه اونجاست عمرا که برفتم اونجا من اصلا روحمم
 خبر نداشتم 😊 (ههه فک کرده کشته مردش هستم
 وجدان: یعنی نیستی

- تو خفه

وجدان: 😊 (باش)

میلاد: اهان 😊 □

الهه

یه دست لباس راحتی پوشیدم و رفتم پایین کنار میلاد رو مبل تکی نشستم
 ارمیا: خوب دیک چه خبر؟

میلاد: خبری نیست داداش 😊

النابا یه سینی شربت وارد پذیرایی شد (آخ قربون آجی کدبانوممم)
 به همه تعارف کرد و وسایل پذیرایی رو آورد رو میز و نذاشت من هیچ کاری
 کنم گفتم تو خسته ای 😊

ارمیا هم رفت ما هم در کنار هم یه چیزی خوردیم و هر کس رفت تو اتاقش
ک استراحت کنه

منم خوابیدم و دیگ تا شب اتفاق خاصی پیش نیومد
شب برا شام ما کارانی درست کردم و بچه ها رو صدا زدم برا شام .

النا: به به ببین آجی جونم چ کرده 😊

- نوش جان

میلاد: دستت درد نکنه آجی

- نوش جان بخورین تا سرد نشده

غذا رو تو آرامش خوردیم و ظرف ها رو جم کردیم و شستیم منم رفتم اتاقم تا

یکم درس بخونم فردا جلوی این ارمیا خیت نشم

اوووف مردم از خستگی 1 ساعت بیشتر بوددک مشغول درس خوندن بودم

کتاب ها رو جم کردم و گوشیم رو تنظیم کردم رو ساعت 6 و خوابیدم

با صدای آلامر گوشیم بیدار شدم و کارای لازم و انجام دادم و صبحانه حاضر

کردم و بچه ها رو بیدار کردم و مشغول خوردن شدیم بعدم طبق معمول الننا

و سایل صبحانه رو جم کرد منم رفتم ک حاضر بشم برم دانشگاه


یه مانتو مشکی پوشیدم با یه شلوار سرمه ای و مقنعه سرمه ای و کیف و کفش



مشکی هم برداشتم و رفتم پایین





خدا حافظی کردم و رفتم منتظر اتوب* و*س شدم

دانشگاه

وارد دانشگاه شدم دیدم کسی تو حیاط نیست یه نگاه ب ساعت کردم دیدم فقط 2 دقیقه تا شروع کلاس مونده

دو پا داشتم دو تای دیگه هم قرض کردم و د بدو ک رفتیم  اووووف خدارو شکر استاد هنوز نیومده بودرفتم کنار نازی نشستم و یه نفس تازه کردم ک ارمیا آمد
ارمیا: سلام صبح بخیر
ما همه جوابش رو دادیم اونم گفت و

ارمیا: چند تا سوال میپرسم ازتون ببینم در چ وضعی هستین
و شروع کرد ب پرسیدن از چند نفر . اوو نامرد سوال های سخت سخت
میپرسید خدا خودش کمک کنه خیت نشم 
آخ ارمیا منو صدا زد منم با اعتماد به نفس بلند شدم و هر سوالی پرسید
جواب دادم ک همه انگشت ب دهن مونده بودن
حتی ارمیا هم توش مونده بود ولی به روی خودش نیاورد
گفت بیا پای تخته و یه مسئله سختی رو داد و گفت حل کن و یه پوزخندی
زد 

عوضی فک کردی میزارم ک جلوت خیت بشم ولی الحق خیلی سخت بود
منم شانس آوردم ک دیشب تمرین کردم 
خیلی راحت سوالو حل کردم و با یه پوزخند نگاهش کردم 
وقتی دید درست انجام دادم قیافم وار رفت   هههه دلم خنک شد

گفت خیلی ممنون میتونید بشینید 😊

منم نشستم دیگ تا آخر کلاس اتفاق خاصی نیوفتاد فقط از چند نفر دیگ هم

سوال کرد

ارمیا: خسته نباشید

وسایل ها رو جم کردم و رفتم بیرون و با نازی خداحافظی کردم و رفتم خونه

الهه

با نازی از کلاس او مدیم بیرون که نازی یدفه شروع کرد به حرف زدن من فقط

نگاش میکردم 😊

نازی: اه اه این پسر عموت چقد گند اخلاقه وایی تو کلاس نمیشد نفس کشید

وایی اون چه وضعه سوال گفتن بود

انگار دشمنیم بهاش اون سوالی که از من پرسید فک کنم اصلا تو کتاب نبود

من که نظرم عوض شد اصلا نم خوشگل نیس

گوریل اه اه گند اخلاق

:نازی 😊 نفس بکش بعهده خهخه دختر چقد توپت پره ازش

نازی: اخه جواب که ندادم همچین اخم کرد که ضایع شدم نزدیک بود خودمو

خیس کنم

:خهخه دیوونه

یدفه اقایه ملکی یکی از همکلاسی ها به سمتمون اومد و گف

:خانم سلطانی میشه یدقه وقتتونو بگیرم

الهه: برایه چی

؛ یه لحظه میشه بیاید

:باش

و رفتم باهش سمت یکی از دزختا ایستادیم که گفت:

امم .. میدونیدچیہ..اخہ..اخہ... نمیتونم بگم

و یدفه گفت: میشه من با خوانواده پیام خدمتون برایه امر خیر

و ساکت شد و سرشو انداخت پایین

اون لحظه هنگ کرده بودم اصلا نمیدونستم چی بگم یا چیکار کنم

حسم با همه ی دخترایه دنیا فرق میکرد

من نه شاد بودم نه ناراحت

من اون لحظه فقط به تنهاییه خودمون

میاد

الهه

وای چقد تنها بودیم

اگه الان بابام بود دیگه تنها نبودیم

اگه مامانیم بود دیگه نگران نبودم

اصلا نمیدونستم چی بگم فقط میخواستم برم

: اقایه ملکی من این حرفتونو نادیده میگیرم اصلا انگار نشنیدم و ما هیچ

ملاقاتی نداشتیم

و رفتم و می‌شنیدم که صدام میکنه اما فقط رفتم و نشستم کنار نازی و سرمو

گذاشتم رو پام اصلا حالم خوب نبود

الهه

نازی؛ اجی چی گف بهت ها چی گف اینجوری شدی عوضی الان میرم

حالشو میگیرم

دستشو گرفتم و گفتم نرو بابا هیچی نگفت

؛ پس چرا اینجوری شدی ها چیشده گلم

؛ نازی ازم خاستگاری میکرد اگه باباییم بود الان خوشحال بودم اگه

مامانیم بود الان شوق داشتم ولی من

میلاد یا النا خیلی تنهاییم نازی چرا انقد تنهاییم

نازی اگه بابا بزرگم قبول میکرد الان ما هم شاد بودیم

و هر دو ساکت شدن

الهه دیگر خسته بود

از کارهایه روزگار

از سختی هایش

بعد از دانشگاه باید میرفت شرکت

اصلا حوصله کار را نداشت میخواست فقط در یک جایه ارااامم باشد

دیگر تحمل نداشت

در همین فکر ها بود که نازی سکوت

بینشان را شکست

؛ اجی الهه... ب. لند شو بسه فک نکن بهش گلم تو دیگه تنها نیستی تو الان
عموتو داری عمه هاتو داری
تو الان میتونی به عمه سارات به عنوان مادرت تکیه کنی
به عموت به عنوان پدرت
تو الان حتی میتونی عمه تاراتو به عنوان خواهر بزرگترت ازش کمک بگیری
عزیز دلم شماها دیگه تنها نیستید
حالا هم بلند شو گمشو دیه دایره کلماتم ته کشید
یه لبخند ارومی بهش زدم و گفتم: دیوونه فک کردم ادم شدی خوشحال شدم
؛ خوشحال نشو من ادم نمیشم 😊
:دیفونه من برم شرکت دیرم شد
؛ مواظب خودت باش اجی الی
:همچنین گلم بای
و به سمت اتوب* و*س راه افتادم و تورا به حرف هایه نازی فک میکردم
و تصمیم داشتم عملیش کنم
از فکر یه تکیه گاه یه همدرد یه همراز
یه لبخند اروومم رو ل*ب*م اومدن 😊

الهه

تو فکر بودم که دیدم اتوب* و*س رسید
یجورایی شاد شده بودم حال و هوام خوب بود

میخواستم از این به بعد بیشتر با عمو و عمه ها صمیمی بشم
 دوست داشتم منم یکپو داشته باشم که مثل میلاد و النا که ازم کمک میگیرن
 منم از یه بزرگ تری کمک بگیرم با لبخند درو وا کردم و بلند سلام دادم
 النا؛ سلام اجی خسته نباشی عمو زنگ زده بود گف باهات کار داره
 گف اومدی یه زنگ بهش بزنی
 باش گلم الان زنگ میزنم میلاد کجاس

؛ خوابه تو اتاقش خستس برایه اولین بار اونقد درررسس خونند خسته شد
 خوابید

:الهی داداشم 😊 برم یه سر بهش بزنی پیام زنگ بزنی

؛ بوشه اجی منم برات چای میریزم

:مرسی خوشگلم

به سمت اتاق میلاد رفت به بالای سرش رفت و او را دید همچو کودکی آرام
 خوابیده بود

رو تختش نشست آرام سرش را نوازش کرد

ارامش عجیبی گرفت

ناگهان برادرش بیدار شد و تا خواهر بزرگش را دید لبخندی زد و آرام بلند شد

الهه را در اغوش گرفت گفت: سلام اجی جون خوشگلم

خوبی خسته نباشی

شرکت چطور بود

:یکی یکی فستقل اول سلام بعدش مرسی تو خوبی بعد سلامت باشی بعدم

اره خوب بود

؛ ههخهه

؛ شنیدم دادا شم ح سابیی درس خونده نکنه بازم یکاری کردی میخوای با نمره
خوب سر معلمات شیره بمالی کلک

؛ نه جان خودم اجی گفتم شما که اینقد واس ما زحمت میکشی منم یخورده
درس بخونم

؛ الهیی عزیزدلم وظیفمه داداش مهربونم

؛ چی میشه منم درسم تموم شه کار کنم کمک تو

؛ دیگه نشنوما من کمک نمی خوام تو هم فقط درس بخون فکر اینا نباش

؛ چشم اجی

؛ من برم زنگ بزمن بینم عمو چیکار داشت تو هم بیا الن چای ریخته

و او سری به نشانه اطاعت تکان داد که رفتم و به عمو زنگ زدم

بعد چند بوق برداشت

الهه

؛ سلام عمو وحید خودم خوبی

؛ سلام عزیزم مرسی تو خوبی دختر فشنگم

؛ بخوبی شما عمو جونم عمه اینا چطورن

؛ همه خوبن دخترم

؛ عمو جان کارم داشتید زنگ زدید

؛ اره عزیزم

میخواستم بگم

من زنگ زدَم مادر بزرگ و فک

گف که نمیدونسته شما اومدید

یعنی

ام... اخه

اقا جون مثل اینکه بهش نگفته بوده

گف با اولین پرواز شنبه میاد

ما هم شنبه مهمونی گرفتیم

میخواه با برادرش دایی علی بیاد

شما هم بیاید

:وای عمو خوشحالم کردید حتما میایم

من برم به بچه ها بگم

و با خوشحالی تلفنوقط کردم و رفتم سمت بچه ها

الهه

با خوشحالی به سمت بچه ها رفتم و رو بهشون گفتم

:بچه ها یه خبر خوب شنیدم

میلاد؛ چیشوده اجی

النا؛ اجی چیشوده

عمو زنگ زد گف مثل اینکه اقا جون به مامان بزرگ نگفته بوده بوده ما

برگشتیم

میلااد: پیر مرده....

الهه: عه میلااد زشته بزرگتره

بعد عمو دیده مامان بزرگ نیومده زنگ زده بهش گفته

اونم گفته با اولین پرواز شنبه میاد تهران

میلااد و النایه با ذوق گفتن

؛ و ااااااا اجی

میلااد؛ وای باورم همیشه اینقد دوسداشتم مامان بزرگو بینم

النایه؛ اره منم همینطور خیلییی خوشحالم اجی الهه

: تازه قراره مهمونیم بگیرن چون مامان بزرگ با برادرش یعنی دایی علی میخواد

بیاد

باید فردا بریم خرید لباس

النایه؛ وای اجی من عاشق خرید کردنم

میلااد؛ ولی اجی من لباس دارما

: خوب داشته باشی بازم میخریم

میلااد؛ باش

میخواستیم بگم نریم پاساژ چون پولم نمیرسید ولی تا اسم پاساژ آوردیم دیدم

یجوری با ذوق نگام کردم که دلم نیومد بگم نه و گفتم

بریم پاساژ ولی چون دوره باید صبح زود بلند شیداا بگم

میلااد؛ نوکر ابجی هم هستم خودم بیدارتون میکنم

النا؛ نخیر تو خواب میمونی

میلااد؛ نخیرم خواب نمیومم

:خوب بسه اصلا خودم بیدارتون میکنم خوبه

میلااد؛ اره همین خوبه

او مم بیچه هااا

چیزه

امشب گرم حرف زدن شدیم من غذا نذاشتم

امشبم باید تخم مرغ و گوجه بخورید ☹

الهه

تا اینو گفتم صداشون در او مد

میلااد؛ وای اجی خو هر روز تخم مرغ

:خو قول قول فردا مرغ میزارم خوبه

النا؛ کلک نزنیا

:نه قول

میلااد و النا؛ باشه

رفتم سمت اسپزخانه و گرم املت درست کردن شدم واقعیتش این بود که من

پول خرید مرغ و گوشت را نداشتم

این ماه زیادی لباس خریده بودیم چون نمیخواستیم بچه ها جلویه خوانواده بابا

کم بیارن

و حالا مانده بوظم چطور مرغ فردا و لباس هایه فردا را تهیه کنم

ذهنم خیلی مشغول بود

باید به رئیس پیامی میدادم که پولی بابت مساعده بریزد تا از ان استفاده کنم

:بچه ها آماده شد بیاید

سر شام النا گف

:میلادییی داداشیییی

میلاد؛ جانم

النا؛ میشه لباس های مهمونیو من و تو ست بپوشیمم خواهششش

خواهششش

میلاد؛ خو چرا با اجی ست نمیکنی

النا؛ اخه با تو دوس دارم و نگاه معصومی به او انداخت 😊 □

میلاد؛ خوب حالا چه رنگی میخوای بپوشی صورتیو از این رنگا نباشه

النا؛ نه نه ابی و سفید میخوام بپوشم تو هم میپوشی

میلاد؛ باشه دیگه یه اجی کوچولو بیشتر ندارم که

النا؛ آقوربون داداشم برم

میلاد؛ خدانکنه

و رو به من گفت:

ابجی تو چه رنگی میپوشی چی میخوری

نمیدونم والا برم ببینم چه مدل قشنگی هس بخرم
 میلاد؛ اها راستی اجی اون امتحانی که گفتم کلی خوندم
 اونو معلمون گف اگه بیست بشه هرکی نمره همون درسو تو ترم اول
 بیست میزارم

واقعا چه خوب پس حسابی بخون
 میلاد؛ فقط یه مسئله ریاضیو مشکل دارم میای باهام کار کنی
 باش عزیزم برو من این سفره رو جمع کنم ظرفارو بشورم میام

و الناهم موند و کمک من ظرفارو شست
 بعد رفتم سمت اتاق میلاد و گفتم: خوب کدوم و مشکل داری داداشی
 میلاد؛ اینو اجی

و حدود نیم ساعت بهش توضیح دادم و بعد گفتم
 حالا تو بیا این مسئله مثل اینه حل کن ببینم یاد گرفتی
 و بعد از حل اون وقتی متوجه شدم که یاد گرفته گفتم:

خوب من برم تو هم بخواب
 و او ارام گونه ام را ب* و* سید و گفت
 ؛باش اجی مهربونم شبت بخیر
 منم ب* و* سه ای رو سرش زد و گفتم

؛ شب تو هم بخیر داداشم
و راه افتادم سمت اتاق النا

الهه

به اتاقش که رفتم دیدم بیداره

:اجی قشنگم چرا نخوابیده

:اجی خوابم نمیبیره

:چرا گلم چیزی شده

:نه انگار دلم گرفته

ارام ب*غ*لش کردم و گفتم

:الهی قوربون دلت چرا اجی کوچولوم دلش گرفته

:اجی

:جونم

:دلم برای مامان بابا تنگ شده کاش پیشمون بودن

:النا نمینخوام فک کنی مثل بچه ها دارم گولت میزنم ولی اونا حتی آگه تو این

دنیا نباشن سایشون همیشه بالا سر ما هست و مواظب ما هستن تا تو وقت

مشکلات از خدا بخوان تا اونارو از ما دور کنه

خودشم ما الان دیگه تنها نیستیم ما عمورو داریم عمه سارا عمه تارا

همه اینارو خدا بهمون داده تا بجایه مامان و بابا بهشون تکیه کنیم

حالام بیاب*غ*ل اجی بخواب بینم کوچولویه من

و او را که بی صدا به حرف هایم گوش میداد در اغوش گرفتم گویی از حرف
هایم آرامش میگرفت که اینچنین سکوت کرده بود

تا در اغوش گرفتمش خوابش برد
فکر کنم برایه اغوش مادرو پدر دلش تنگ شده بود
همچو من
که دلم برایه اغوششان پر میزد
کاش بیشتر قدرشان را میدانستیم

میلا

اجی که رف داشتم فک میکردم که چی بپوشم
رنگشو که ابی سفید بود تیم ولی اول میخواستم کت و شلوار بخرم
ولی دیدم خیلی رسمیه
تصمیم گرفتم یه بولیز با شلوار بگیرم
و با فکر فردا و خرید خوابم برد
صب انقد ذوق داشتم ساعت هشت بیدار شدم و اول رفتم سراغ اتاق اجی
چند تقه به در زدیم جواب نداد اروم درو وا کردم دیدم نیس
پس حتما اتاق الناس چون النا خیلی حساس و زود رنج بود بخاطر همین هم
من هم اجی بیشتر بهش اهمیت میدادیم
رفتم سراغ اتاق النا که دیدم با هم خوابن بلند گفتم
به به اینا اروو منم میخواستیم

ابجی الهه با چشایه بسته و صدایی خواب الود گف
؛ مییلاذ الان زووده برو بخواب نیم ساعت دیگه بلند میسیم

:نخخیر منم میخوام پیش شما بخوااااا

: خهخ مگه بچه ای

:موخوام

: خهخ بیا اینجا

و خودش یزره رف اونور تر

رفتم کنارشو پتورو انداختم روم و اروم خوابیدم

درسته خوابم نمیبرد ولی همین که کنار خواهرام بودم بهم آرامش میداد

یه نیم ساعت بعد اروم چشامو باز کردم دیدم ساعت نه شده

رو به اجی الهه گفتم

:اججی بلند شو نه شدا دیر میشه

:باشه من میرم دست و صورتمو بشورم تو النارو بیدار کن بیاید صبونه بخوریم

:باش

و اروم چند بار زدم رو بازویه النا و صداس کردم چون النا خوابش سنگین بود

بعد چندین بار صدا کردن اروم چشایه خوشگلشو باز کردو رو به من گفت

:داداشی یزره دیه بخوااااا اورین بوشه

:عشق داداش مگه نمیخوای بری پا ساژ دیر بیدار شی به گرما میخوریمما گلم

بلند شو

:ساعت مگه چنده داداشی

نه اجی کوچولوم

؛عه بوشه دستمو بیگیر بلند کن بیدار شم

منم با خنده دستایه کوچولوشو گرفتم و بلندش کردم

وای عاشق اجیام بودم

وقتی به دستایه کوچولوش نیگا میکردم دوسداشتم گازشون بگیرم خهخ

میلااد

چشم بسته به سمت دستشویی رفت و چند بار نزدیک بود بخوره درو دیوار و

من کلی بهش خندیدم که حرصش گرفت و گفت؛

میلااد نخند حرصمو در میاری میام موهاتو میکنم گازت میگیر مااا

منم دیدم اجی کوچولوم حسابی داره حرص میخوره خندمو خوردم و گفتم

؛اهُ اهُ من تسلیم

ورفتم سمت اشتهز خونه و نشسنم سر سفره ای که الهه آماده کرده بود

الهه؛النا بلند شد

اره تازه کلی هم خوابش میومد و حال نداشت بلند شه

خهخ اره خوش خواب

النا؛به به صوبونه اجی دستت طلا

و نشستو با اشتهها شروع کرد غذا خوردن

بعد جمع کردن سفره اجی گفت؛

بچه ساعت ۱۱ شد بلند شید آماده شید بریم
 و رفتیم سمت اتاق و یه بولیز مشکی با شلوار سفید پوشیدیم و موهامم با ژل
 حالت دادم و جلواینه خودم و نگا کردم
 خوب شده بود فقط مونده بود که دست بندم و ببندم و عطر بزنم که وقتی
 اونارو هم انجام دادم رفتم

با ابجی اینا با تاکسی راه افتادیم سمت پاساژ
 بعد یه ساعتی رسیدیم
 پیاده شدیم که ابجی الهه گفت؛
 خوب اول بریم پاساژ لباس مردونه یا زنونه
 :اوو خریدایه شما زیاده اول بریم برا من بخریم بعد
 ؛باشه پس بریم
 و راه افتادیم سمت پاساژ
 همینجوری داشتم ویترینارو نگا میکردم که یه بولیز براق ابی با شلوار سفید
 نظر مو جلب کرد
 رو به ابجی گفتم :
 اجی الهه اون لباسه خوبه با شلوارش
 ؛میخوای بولیز شلوار بپوشی یا کت
 :بولیز شلوار بهتره کت خیلی رسمیه
 ؛پس اگه بولیز میخوای اون خوشگله بویم پرورش کن ببینیم بهت میاد

میلاذ

رفتم سمت مغازه که یه پسر از این ژیگولا بود
 وارد که شدیم بدجور به الهه و النازل زده بود
 بلند صداش کردم یه چشم غره رفتم بهش و گفتم
 اون بولیز ابیه با شلوارش که تو تن مایکنه رو میخوام
 ؛ بله چشم الان میارم براتون
 و رفت و اوورد رفتم تو اتاق پرو و پوشیدم و اوادم
 :خوبه؟؟

النا؛ ارهه وای میلاذی چه بهت میاد عالی شدی
 الهه؛ به به داداشمو ببین چه خوشگل شده
 با لبخند رو به قیافه هایه ذوق زدشون گفتم :

پس همینو برمیدارم
 و رو به فروشنده گفتم: چقد میشه
 پسره نگاهی به ابجی الهه کردو رو بهش گفت ؛
 قابل شمارو نداره مغازه مطعلق به خودتونه
 دیگه داشت زیادی رو اعصابم راه میرفت
 : مغازه مال خودت مغازه نمیخوایم
 و باصدایه بلند گفتم: قیمتشش

اینقد از غیرتش ذوق کردم
از موقعی که او مدیم از اون مغازه میلاد ساکت و نو فکر بود
فکر کردم بخاطر اون پسر تو فکره که یهو گفت؛
ابجی... امم... میشه لباس پوشیده انتخاب کنید
اخه چیزه خوشم نمیاد باز باشه
البته فقط نظر دادما
الهی دادتشم بخاطر این تو فکر بوده
رو بهش گفتم: قربون داداش قشنگم
خودمم میخواستم لباس مناسب پوشیده انتخاب کنم برا النا هم گفتم بزار
خودش انتخاب کنه آگه خیلی باز بود بهش میگم
؛اره اره لباس پوشیده خیلی خوبه
النا هم آگه لباس انتخاب کرد باز بود بهش بگو
و تو همین صحبتا بودیم که یه کت و دامن مشکی خوشگل دیدم که کاملا
پوشیده بود
:میلاد النا اون کت شلواره قشنگه مگه نه
النا؛ وای اره اجی چقد نازه
میلاد؛ اره خیلی قشنگه تازه چون مشکیه به پوست سفیدت خیلی میاد
و رفتیم تو و لبا سو از فرو شنده گرفتم و پوشیدم و میلاد و النا رو صدا زدم که
هردوشون خوششون اومد
النا هم یه کت دامن مشکی ابی چششو گرف که چون هم بهش میومد هم
پوشیده بود هم من هم میلاد تاییدش کردیم

که هردوش ۴۰۰ تومن شد و بعد حساب کردن او مدیم بیرون
 و من حسابی فکرم مشغول این بود، که از حقوقم فقط ۴۰۰ تومن مونده و من
 باید با هزار زور و کم خرجی
 تا سر ماه برسونم

وای خیلی سخته که هی هر غذایی با خرج زیاد میخوان با بهونه هایه الکی
 ردشون میکنم و بازم باید جلوشون شرمنده شم

?الهه

وای ساعت ۱ الان بچه ها گششونه میگن بریم یجا غذا بخوریم
 اون موقع کل حقوقم بر فنا میره

برا جلوگیری از خطر احتمالی سریع گفتم

:وای چقد خسته شدم سریع بریم خونه فقط

النا؛ اجی نریم یجا غذا بخوریم؟ اخه گشتمه

:اجی میریم خونه یزره استراحت میکنم غذا میپزم الان دارم از خستگی میمیرم

النا؛ باشه

:میلادی تو جلو تر برو ببین میتونی تاکسی بگیري ما اروم اروم میایم

میلاد؛ باش اجی

و جلو جلورفت

النا؛ اجی لباسم قشنگ شد؟

:اره عزیزم خیلی

؛ میخواستم ابی سفید بگیرم که با میلاد ست بشه ها ولی این قشنگ بود
اینجوری با هردومون ست میشه مشکیش با لباس من ایش با لباس میلاد

هنخهخ

؛ عه اره هنخهه

:بدو بدو فک کنم میلاد تاکسی گرفته

و بعد نشستن تو تاکسی حدود یک ربع بعد رسیدیم خونه و من بعد عوض

کردن لباسام و استراحت رفتم تو پزیرایی که دیدم نیستن

پس حتما خوابن

رفتم تو اشپز خونه و یه چایی برا خودم ریختم و بعد شروع کردم به اب پز

کردن تخم مرغ و سیب زمینی

میخواستم با هم مخلوط کنم با رب برایه ناهار

اونارو گذاشتم اب پز شه

الهه

چایمو ور داشتم رفتم جلو تلوزیون روشنش کردم

ولی تو فکر بودم بهش نگا نمیکردم

تو فکر فردا نه پس فردا یعنی شنبه

تو فکر اینکه اقا جون چقد خودخواهه که به مادر بزرگ نگفته ما اومدیم

تو فکر مادر بزرگ که حتی از عکساش تو خونم میشه فهمید چقد مهربونه با

اون چهره نورانیش

نمیدونم چرا اقا جون اینقد خودخواه و مغروره

وای استرس داشتم زییاددد
 شنبه برایه اولین بار قرار بود اقا جونو ببینم
 وای هی به ذهنم میرسید یدفه با من یا میلاد و النا بد رفتاری نکنه
 نه نه اگه نمیخواست ما تو خونش باشیم تا حالا مینداختمون بیرون
 و با این فکر ذهنم اروم شد
 و تو اون کاخ بزرگ پیر مردی برخلاف تصور الهه از دیدن نوه هاش شوق
 داشت ولی این شوقو زیر خروار ها غرور پنهان نگه داشته بود

ساعت حدود ۳ بود که بچه ها او مدنو ناهار و توسکوت خوردیم
 بعد شستن ظرفا رفتم تو اتاقو مشغول خوندن درس شدم
 شنبه کلاس نداشتیم ولی یکشنبه امتحان بود
 تا ساعت ۶ درس خوندم بعد رفتم تو پزیرایی و بچه هارو صدا زدم
 :مییلادد الناا بیاید فیلم ترسناک نگا کنیییم
 میلاد؛ اییول او مدم
 النا؛ او مدم

و او مدن و نشستن جلو تلوزیون و من تیغ معمول چراغارو خاموش کردم و
 رفتم پفیلا رو ریختم تو ظرف و نشستم پیش اونا
 فیلم دربارہ دو تا دختر با سه تا پسر بودن که میرن جنگل برایه تفریح که
 یکیشون خیلی کنجکاو بوده و بقیه رو هم مجبور میکنه که برن جاهایه دیگه
 شهرو بگردن

بعد گشت و گزار متوجه یه قبرستون میشن و شرط بندی میکنن که هرکی
 تونست اونجا بیشتر بمونه شجاعه
 و اونشب مُرده ها از قبر ها میان بیرون و به اون ها حمله میکنن
 تو یه صحنش از پشت یه دختره یه
 مُرده ظاهر میشه که دختره یدفه جییغ میزنه اونجا من و النا که داشتیم از
 ترسس میمردیم
 ولی قیافه میلاد دیدنی بود
 معلوم بود خیلی ترسیده ولی تن تن پفیلا میخورد تا ترسشو کنترل کنه
 خهخه

الهه

بعد نگا کردن فیلم که حسابی ترسیده بودیم رو به النا با هم گفتیم :
 خیلی ترسناک بود
 النا؛ میلاد تو نترسیدی وای وای
 میلاد؛ نه بابا ترس چرا مگه چی بود ترس نداشت
 منو النا رو به هم چشمک زدیم و النا گف؛ اره اره میدونیم تو اصلا نترسیدی
 میلاد؛ حالا یزره ترسیدم نه زیاد که
 و منو النا ریز ریز میخندیدیم
 : خهخه خوب داداش شجاع خودم بلند شو برو یک کیلو گوشت چرخ کرده
 بگیر که برایه امشب کباب درست کنم

چون خیلی بامزه میزد رو سرش و فاتحه میخوند
 بعد شام نشستیم که میلاد گف: اجی میخوای برا شنبه بری ارایشگاه برا درس
 کردن موهات

نه من که میخوام موهامو خودم مدل درس کنم النا اگه خواس میپرمش
 النا؛ نه اجی موهایه منو با واکس مو براق کن بعدم موهامو ابشاری بباف
 :چشش امره دیگه خهنخه

؛ اا قوریون اجی قشنگم برم من خودتم صورتمو یه کوچولو ارایش کن میسی
 :چشش حالا هم برید بخوابید که فردا ححسا ابی باید کار کنیم
 و میلاد با غر غر رفت سمت اتاقش و منم سریع رفتم اتاقم و خوابیدم چون
 فردا ححسا ابی کار داشتیم

الهه

صب ساعت ۷ صب از خواب بلند شدم
 وایی امروز کلی کار داشتیم
 سریع رفتم و بعد شستن دستام صبونرو آماده کردم
 رفتم سمت اتاق میلاد
 :میلاد دد بلند شو صبونه بخور کلی کار داریم
 میلاد دد
 ؛ وای اجی بزا بخوابم خوابم میاد
 :تبل نشو بلند شو ببینم

؛ باش شما برو النارو بیدار کن من میام

:خودتی برم که بازم بخوابی

و دستشو گرفتمو بلندش کردم

بعد اینکه مطمعا شدم بیدار شده رفتم سمت اتاق النا و اونم بیدار کردم

بعد خوردن صبونه حسابی و جمع کردنش میلاد میخواس در بره که سریع

گرفتمش و شروع کردیم به در آوردن فرش از زیر تلوزیون

:بچه ها من بلند میکنم شما بیارید بیرون

و بعد اینکه همرو در آوردیم انداختیم تو کوچه جلو در و مشغول شستن شدیم

میلاد پارو میزد و من و النا فرچه میزدیم

الهه

بعد اینکه از ساعت ۸ صب تا ۶ بعد ظهر یه سره شستیم رفتیم تو و هرکدوم یه

گوشه خونه ولو شدیم

میلاد: وواای دارم از خستگی میمیرم از کت و کول افتادم!!!

یدفه زنگ زدن که میلاد گف: یااا ابررررررضض حتما مهمونه من که نه درو

باز میکنم ن از جام بلند میشم اخه این چه وقت اومدنه

النا: وواای چیقده غر میزنی حالا خوبه هی از زیرش در میرفتیا

خودم میرم باز میکنم

و النا یه شال پوشیدو رفت و من انقد خسته بودم حوصله حرف زدن نداشتم

که یدفه النا گفت؛ اجی اجی ارمیا و اریا و سامان و ترگل و سوگل اومدن با
عمه تارا

؛ وای

و رفتم سریع تو اتاق و میلاد، گفت؛ من که حال ندارم بلند شم همینجوری
خوبه

و منم با خنده رفتم اتاقمویه شال مشکی با یه تونیک سفید مشکی با شلوار
راسته مشکی پوشیدم

ارایشم نکردم و اومدم و بعد سلام کردن به همه رفتم شربت ریختم و براشون
اوردم

عمه تارا؛ دستت درد نکنه عمه جان

:خواهش میکنم

عمه؛ خهخه این میلاد چرا اینجوری افتاده انگار کوه کنده
میلاد یدفه انگار حرف دلشوزدی شروع کرد؛

الهه

میلاد؛ وای عمه نمیدونی که ابجی از صبح مثل چی ازم کار کشیده دو تا
شیش متری شستیم یه سه تا فالپچه یه عالمه مکت

النا؛ عمه همش از زیر کار در میرفت فقط منو اجی کار میکردیم

اریا؛ خهخهه حالا خیلی مونده تا عید که الهه از الان ازشون کار کشیدی

:بابا بخاطر خودشون گفتم از هفته بعد امتحانایه ترم اوله گفتم بخونن

امتحانا که شروع شه نمیتونن فرش بشورن که منم دست تنها نمیتونم

عمه تارا؛ راس میگه خوب کاری کردی
 الان کارات سبک تر شد تنهایی هم میتونی انجام بدی
 ااره دیگه بقیش کاری نداره تو این یه ماه خودم انجام میدم بقیشو
 سامان؛ عه راستی او مدیم بگیم که ما مان بزرگ با دایی علی امشب
 ساعت ۱۲ این دورا میرسه که عمو وحید گفت امشب بیاید شام اونجا هممون
 جمعیم

نه دیگه مزاحم نمیشیم همون فردا میایم
 عمه تارا؛ عهه نشنوماا چه مزاحمی گلم مزاحمی بلند شید و سایلتونو که برایه
 مراسم فردا میخواید جمع کنید بریم
 میلاد؛ بریم اجی؟؟
 باش بریم
 بلند شید و سایلتونو جمع کنید

الهه

رفتم سمت اتاقمو لباسی که برایه مراسم فردا بود برداشتم
 و لوازم ارایشم که النا و میداره وسایل درست کردن موهام رو هم برداشتم و
 یه مانتوعه ابی با شلوار سفیدم با شال سفید با کیف سفید مشکیمو برداشتم و
 رفتم اتاق النا که اونم اماده بود و با هم رفتیم سمت پذیرایی
 و چون فقط ماشین ارمیا که با اریا اومده بود خالی بود سوار اون شدیم
 تو راه ساکت بودیم که اریا گفت؛

می‌لاد برا فردا کت می‌خوای پوشی یا پیرهن
 می‌لاد؛ کت خوشم نمی‌اد خیلی رسمیه احساس میکنم بولیز می‌شم
 اریا؛ اها اره من کت زیاد بهم نمی‌اد جلیقه خریدم از رو بولیز بپوشم ولی کت
 خیلی به ارمیا می‌اد، کت می‌پوشه
 ارمیا؛ اره بیشتر جاها کت می‌پوشم سنگین تره

و بعد رسیدیم داخل که عمو و حیدو دیدم وای اولین بار بود با تیپ اسپرت
 میدیمش کپیه بابا شده بود
 با خوشحالی رفتم سمتشو گفتم ؛
 سلامم عمو یه خوشگلمم خوبی
 زن عمو کجاس
 عمو و حیدو؛ سلام دختر ناز خودم مرسی تو خوبی زن عموت تو پزیرایی پیش
 عمه ساراته
 و پیشونیمو ب* و* سید و منم لپشو ب* و* س کردم و گفتم ؛
 عمو من رفتم پیش عمه اینا با اجازه
 ؛ برو دختر گلم
 النا؛ عمو و منم ب* و* س می‌خواام
 عمو؛ ایی جوون سلام تارا دومه خودم
 و محکم النارو ب* غ* ل کرد و گفتم؛ خوبی جو جو یه عمو و پیشونیه اونم
 ب* و* س کرد
 ؛ میسی عمو شو ما خوبیی

مرسی گلم:

میلاد؛ خوب برو کنار جوجه نوبت خودمه

سلام عمو

؛ به به سلام خوبی اقا میلاده گل

الهه؛ رفتم سمت پزیرایی و حسابی با عمه سارا و زن عمو درباره مدل لباس

هامون حرف زدیم و لباسم نشون دادم

که کلی تعریف کردن که تو تنم خیلی نازه و منم کلی ذوق کردم

الهه

داشتیم تو اتاق عمه سارا حرف میزدیم که عمه تارا اومدو گفت؛

به به جمعتون جمععه گلتون کمه که اونم اومد

درباره چی حرف میزدید

عمع سارا؛ وای تارا بیا لباس الهه رو ببین چه نازه

؛ کوکو بینم

و بعد دیدن لباسم گفت؛

وای چقد قشنگه الی بدو بیوش بینم

:وای عمع الان درش اوردم

؛ بدو بیوش بینم باو بودو میخوام بینم

و منم ناچاری لباسو پوشیدمو اومدم

عمع تارا؛ وای چه ناز شدی الی

الهه

النا؛ عه سلام اینجایید

تارا؛ سلام عشق خودم

عمه تارا لباس منو دیدی

؛ نه خوشگلمبورو بیا ببینم

زن عمو: ایش ایش الان خوشگل خوشگل میکنی که بگی خودتم خوشگلی

یعنی

تارا؛ واس من زن داداش بازی در نیارا

و همه باهم شروع کردیم خندیدن که النا اومد و عمه گفت؛

وای الن چه بهت میاد این کت دامنه باید پسرارو بسیج کنیم مواظب شماها

باشن تازه اون موقع تا شما هستید کسی مارو تحویل نمیگیره که

عمو وحید؛ بیاید شام دیگه چقد حرف میزنید شما زنا

تارا؛ داداش دللت میا ادد من به این مظلومی چیرا جمع مبیندی

عمو؛ نه عزیزم تو چشم داداشی

و عمه سارا با زن عمو یدفه گفتن؛ و حییییددد

عمو وحید به حالت نمایشی دستاشو برد بالا و گفت؛ من تسلیمم

و ما همه با خنده رفتیم سمت میز شام

سر میز شام بودیم که ارمیا گفت؛

عمو شما اطلاع دارید مادر بزرگ کی میرسن فرودگاه؟؟

؛اره عمو جان مادر امروز صب گفـت که ساعت ۱۲ هواپیما شون میشینه حالا
اگر مثل هواپیما هایه ما باشه ساعت ۱ میشینه

ارمیا؛ نه عمو هواپیماهایه اونا دقیقه همون ۱۲ میشینه

عمو؛ الان ساعت چنده ؟

؛ ساعت ۱۰

؛ اه اه پس آماده شید بچه ها که ساعت ۱۱ راه بیفتیم

الهه

همه به سمت اتاقامون راه افتادیم و باز هم اقا جونو تو جمعمون ندیدیم
من با اینکه یه دست مانتووعه دیگه آورده بودم اما باز همون یه دست لباس
قبلبرو پوشیدم و فقط یه رژ مایه صورتی کمرنگ زدم

و رفتم پایین

ارمیا

رفتم سمت اتاقمو یه بولیز جذب ابی روشن با کت تکی ابی نفتی با شلوار
مشکی پوشیدم و دسبند چرمم رو انداختم و عطر همیشگیم رو رو مچ دستام
با رویه گردنم زدم

رفتم پایین که یدفه الهه رو پایین پله ها دیدم
 همون لباس هایه قبلو پوشیده بود ولی احساس میکردم خیلی زیبا شده
 من که هیچ دختری تو چشمام زیبا نمیومد الهه رو همیشه زیبا میدیدم
 برایه اینکه به نتیجه نرسم سریع رفتم سمت بچه ها و به حرف های اون گوش
 کردم

الهه

منو میلاد و الهه تو ماشین عمو وحید نشستیم و راه افتادیم سمت فرودگاه
 بعد یه یک ساعتی دقیق ساعت ۱۲ رسیدیم و ایستادیم تو قسمت انتظار و با
 چشم دنبال مادر بزرگ میگشتیم که یدفه میلاد بلند گفت؛
 مادر بزرگ مادر بزرگ اوناهاش و با دست به یجایی اشاره کرد
 دیدم ...

دیدم مادر بزرگو با صورتی که ازش مهربونی میباید
 به همراه یه مرد مسن که شکل خودش بود که فک کنم همون دایی علی باشه
 با یه دختر و پسر که دختره با مانتوعه فوق العاده کوتاه و شالی که در حال
 افتادن بود با شلوار کوتاه و تنگ با ارایش غلیظ
 وای خیلی وضعش افتضاح بود

پسره هم که کنارش بود، کپی دخترا بود وای دارم هنگ میکنم پسره موهاشو از
 پشت بسته
 دماغ عملی

ابروها هشتی لباس چسب که خیلی پسره لاغر بود تو تنش بد شده بود با
شلوار کوتاه و تنگ

آییی 😊

موقعی که رسیدن نمیدونم چجوری به سمت مادر بزرگ پروا از کردم و تو
اغوشش جا گرفتم

وای خیلی حس خوبی بود

حس آرامش

انگار تو ب*غ*ل مامان بودم

و با ماما بزرگ دو نفری گریه میکردیم

و بعد من النا هم خ خیلی بیشتر از من گریه میکرد و بیتابی کرد که دلم براش
کباب شد

ولی میلاد معلوم برد حالش بده ولی نشون نمیده

ارمیا

منتظر بودیم تا مادر بزرگ بیاد که یدفه میلاد بلند گفت؛

مامان بزرگ مامان بزرگ اوناها

و هممون برگشتیم سمتی که اشاره کرد که مادر بزرگ رو دیدم با اون صورت
قشنگش که مهربونی ازش میباید وای چقد دلم براش تنگ شده بود

مامان بزرگ داشتیممم داشتیم نساء جونممم
و قیافه ناراحت بخودش گرفت که مادر بزرگ دل نازک من سریع گفت؛
عه عه عه نبینما ناراحت بشی شوخی کردم باهات مادر
اریا؛ اییی قربون مهربونیت بشم من
و محکم لپشوب* و*س کرد و بعد با عمو احوال پرسسی کرد و اومد اینور که
عمو گفت؛
خوب بزا اول من معرفی کنم
این پسر م رایان و اینم دخترم
که یدفه اریا وسط حرفش پرید و گفت؛ کامپیوتر
بچه ها ریز ریز خندیدن و رایان با خواهرشم حرص خوردن ولی عمو متوجه
نشد که سریع گفتم:

ارمیا

:عه اریا

بفرمایید عمو

عمو؛ اره میگفتم اینم دخترم پانته آ

اریا اروم گفت؛ واه واه اسمارو کامپوتر و پاندا

من و بچه ها کنارش بودیم و شنیدیم و کلی خندیدیم که پانته آ یا به قول اریا
پاندا با عشوه شتری گفت؛

خوب حالا شما معرفی کنید دیگه

اریا؛ خوب این اقایه خوشتیپ اقا وحید پسر بزرگ خانواده پدر گل من و
 ارمیا هس و به من اشاره کرد
 بعد بابا هم عمو سعید پدر میلاد و النا و الهس که فوت کردن
 اینم عمه سارا مادر سامان و ترگل و سوگوله
 عمه تارا هم که سینگل تشریف دارن

ارمیا

موقعی که به الهه اشاره کرد پسره یجوری نگاش کرد که دلم میخواست برم
 خفش کنم پسره یه دختر نما
 رایانه و پاندا اظهار خوشبختی کردن که اریا گفت؛
 ما هم خوشبختیم رایان خانم عه ببخشید یعنی اقا رایان
 وای دلم خنک شد اریا خوب حالشو گرفت
 بابا گفت؛ خوب مادر جان شما با عمو و بچه هاش با من بیاین بچه ها هم
 باهم میان
 و خدافضلی کرد و رفتن
 سامان گفت؛ خوب مامان سوگل و ترگل با من میان
 الهه و میلاد النا و اریا هم با تو میان ارمیا
 :باش برید
 و همه راه افتادیم سمت ماشینامون

الهه

وای وای حالم از اون رایانه هیز بهم خورد با اون خواهرش پاندا که فقط بلده
 عشوہ بیاد و با چشاش ارمیا رو قورت بده
 نمیدونم چرا داشتم حرص میخوردم که همش برا ارمیا عشوہ میومد
 ولی ارمیا ادم حسابش نمیکرد کیف کردم
 اون پسرہ رایانم که اریا حسابی قهوه ایش کرد ولی نمیدونم چرا احساس
 میمردم وقتی به من نگا میکرد ارمیا عصبانی میشد
 یه لحظه نمیدونم چرا خوشحال شدم بعد سریع به خودم گفتم:
 نه بابا دختر توهم زدی ارمیا هیچ دختری اصلا براش مهم نیس ایش چسرہ
 مغرور بعد برا تو عصبانی بشه
 مامان بزرگ با عمو رفت
 عمه ام با سامان
 ماهم با ارمیا رفتیم
 تو ماشین که نشستیم میلاد شروع کرد با عصبانیت میگفت ؛
 وایی این پسرہ رایا حسابی اعصابمو خورد کرد پسرہ عوضی هیز میخواستم
 برم همچین مشت بزنم چشاش که کور شه
 اگه به احترام مامان بزرگ و عمو نبود خدایی حالشو میگرفتم
 اریا؛ ولش باو میلاد خودم بعدا حسابی قهوه ایش میکنم
 و خوزش و ما هم خندیدیم

موقعی که رفتیم خونه همه رفتن به سمت اتاقاشون چون ۱:۳۰ بود عمو وحیدم
رفت تا اتاقایه اونارو بهشون نشون بده
منم با خیال اروم خوابیدم
اما نمیدونستم از فردا قراره مشکلاتم شروع بشه
و ای کاش میدونستم چه بلاهایی میخواد سرم بیاد
ای کاش....

الهه

صبح ساعت ۹ بود که بیدار شدم
وای دیشب اینقدر دیر خوابیدم ساعت ۹ بیدار شدم
الان اینا میگن چقدر تنبله
سریع بلند شدم و دست و صورتمو شستم لباسام که مرتب بود
موهامو شونه کردنو یه شال پوشیدم و رفتم پایین که دیدم همه صابونه خورده
نشستن تو حال
رو به همه صبح بخیر گفتم
داشتم میرفتم که این پاندا با اون صدایه نحضش گفت:
الهه جون شما همیشه اینقدر دیر بیدار میشید
رو بهش خونسرد گفتم: عزیزم من هرروز ساعت ۷ یا ۶ بیدار میشم اما دیشب
دیر خوابیدم تنظیم خوابم بهم خورده

الهه

و یه نیشخند بهش زد مو رقتم سمت اشپزخونه

میتونستم حرص خوردنشو حس کنم

بعد صبونه خوردن رقتم پیش عمه اینا و پیششون نشستم که عمه سارا گفت:

عمه جان ما میخوایم بریم ارایشگاه یک ساعت دیگه تو و النا هم میاید

:نه عمه من موهایه خودمو با النارو درس میکنم با ارایشم بلدم

:اها بلدی

:اره کاری نداره

:اها پس عمه جان ما بریم آماده شیم تو هم همین بری الان آماده شی با النارم

آماده کنی میشه ساعت ۶ که مهمونی شروع میشه

:اره من رقتم با اجازه

الهه

رقتم و به النا گفتم که هم خودم هم اون بره حموم بیاد اتاقم

و خودمم رقتم حموم و بعد یه دوش کامل ربدو شامبرمو پوشیدم و جلو اینه

مشغول شسوار کشیدن موهام شدم

که النا اومد

:سلام اجی جونم

:سلام عزیزم بیا موهامو سشوار بکش خوش شه که امادت کنم

:بوشه اجی

و اروم اروم شروع کرد با برس و شسوار موهامو خشک کرد بعدش نشست رو
صندلی

اول رو صورتش کار کردم

یه کرم . پنکک . رژ صورتی . یه خط چشم نازک مشکی بالای چشمش با پایین

چشمشم مداد ابی زدم

بالایه چشمشو یه سایه سفید ابی دخترونه زدم

الهه

رژ گونه اجری به گونه هاش زدم که گونه هاشو برجسته کرد

ریملم زدم به مژه هایه پرپشتش

بعد با واکس مو کل موهاشو براق کردم و سشوار زدم که برکش بیشتر شد

بعد موهاشو از ب*غ*ل با زنجیر طلایی به صورت ابشاری بافتم

خیلی ناز شده بود

:الهی اجی به قوربونت بره چقد ناز شدی عزیزدلم

تو اینه خودشو نگاه کرد که یدفه با جیغ گفت؛ وای اجی چقد نازرز شدممم

دستت درد نکنه

:خوهش عسلم حالا لباساتو وردار تر حموم بیوش بیا کمک من موهامو درس

کنم

الهه

رفت و بعد اومد و چون بهش یاد داده بودم کم کم موهامو گذاشت تو تور و
وسط هرکدوم یه نگین گل زد که شد یه شنیون عااالیی

خودمم یه تاج جلوش گذاشتم و یه تیکه از موهامو تو تور نذاشتم اندختم رو
شونه هام که خیلی قشنگ شد

صورتمو کرم زدم و پنکک زدم که صورتمو صاف کرد یه رژ قهوه ای زدم با
رژگونه اجری با یه خط چشم کشیدم که تا اخر چشمم کشیدم با دنباله که
چشممامو کشیده نشون داد

یه سایه نقره ای مشکیم زدم بالایه چشمم زدم با ریمل کارمو تموم کردم
رو کردم به النا و گفتم: خوب شدم؟

؛ووووایی محشر شدی عالی پرفکت بییست خیلی قشنگ شدی ماه شدی
:اوووو اینهمه هندونه رو چجوری بیرم من

؛خهخه اُه اُه چه زود ساعت ۵ شد من برم کفشامو با ساپورت بپوشم که الان

عمه اینام میان

:باش برو گلم

الهه

بعد رفتن النا لباسمو پوشیدم با یه ساپورت کلفت که اصلا پاهام معلوم نبود
با کفشامم پوشیدم

خودمو تو اینه نگا کردم

وای خیلی خوب شده بودم

به سمت در رفته‌ام درواز کردم که همزمان ارمیا هم اومد

تا بهش نگاه کردم

ووایی

ارمیا

صبح بعد خوردن صبحونه رفتم حمام و تا ساعت ۲ تو حمام بودم

بعدش اومدم بیرونو شروع کردم تونت دنبال سه مدل مو گشتم که درست کنم

وقتی یکیشو انتخاب کردم شروع کردم درست کردن موهام

که تا ساعت ۴ طول کشید

ارمیا

بعدش رفتم سمت کمدمو دنبال یه لباس فشنگ گشتم

همیشه دوست داشتم حتی تو جنع هایه خودمونی هم شیک بنظر بیام

تیپم برام از هر چیزی مهم تر بود

بعد گشتن زیاد یه بولیز نقره ای با کت مشکی با شلوار نقره ای با کروات

مشکی پوشیدم و بعد پوشیدن کفش مشکی مردونم خودمو تو آینه نگاه کردم

تیپم خوب بود خوشم اومد

رفتم از اتاق بیرون که همزمان با من الهه هم بیرون اومد ناخداگاهه برایه اولین

بار کنجکاو شدم که بهش نگاه کنم

همین که نگاه کردم محوش شدم

برایه اولین بار تو عمرم محو زیبایی به دختر شدم
خیلی دخترا خوشگل تر از الهه دیده بودم اما نمیدونم چرا احساس کردم الهه
زیباترین دختر دنیاس

تو اون چشمایه خاکستریش محو بودم
که یدفه به خودم اومدم دیدم اونم به من خیره شده
از اینکه فهمیده بود بهش نگاه کردم عصبانی بودم
احساس کردم غرورم له شده

یا کم اوردم

آه آه آه

لعنت بهت ارمیا

و با سرعت به سمت حیاط رفتم

الهه

از اتاق که اومدم بیرون ارمیا هم از اتاقش اومد بیرون

یکدفعه نگاهم بهش افتاد

وایی چقد خوشگل شده

احساس میکردم قلبم داره میاد تو دهنم

وای مگه خوشگل تر از این پسر و وجود داره

قلبم جوری به تپش افتاده بود که احساس میکردم صداشو ارمیا هم داره میشنوه

جوری محوش شده بودم که از دنیایه اطرافم غافل شده بودم

یکدفعه نمیدونم چرا تند تند دویید سمت حیاط
 وا این چرا اینجوری کرد
 ولی خدایی خیلی ناز شده بوداا
 رفتم پایین و نشستم رو میل که النا اومد پایین و همزمان عمه اینا هم اومدن
 وای چقد قشنگ شدن

الهه

عمه سارا تا منو دید دویید طرفمو محکم ب*غ*لم کرد و هی قریون صدقم
 میرفت و ازم تعریف میکرد
 یه لحظه بغضم گرفت
 اگه الان مامانیم بود چقد ذوق میکرد
 رو به عمه گفتم: عمه جونم خودتم خوشگل شدیاا حالا هی پپسی واسه من
 باز میکنین

؛نگو عمه پیا ماه شدی خوشگل عمه
 عمه تارا گفت؛ راس میگه الهه خیلی خوشگل شدی
 نظر لطفته عمه جونم النا کلی کمکم کرد تو موهام
 یدفه عمه تارا نگاش به النا افتاد و گفت؛ وای این جو جو یه خودمو نگا چه ناز
 شدههه

النا؛ وای عمه کار اجیم حرف نداره

عمه تارا: بلی بلی

الهه

زن عمو گفت؛ وای بچه ها خیلی قشمنه شما گشتون نیست
تا زن عمو اینو گفت همه تایید کردنو رفتیم واسه خوردن ناهار

بعد اینکه ناهارو خوردیم رفتم تو اتاقمو عطر خوشبویی که به تازگی خریده
بودمو زدم که از پایین صدا اومد که فهمیدم مهمونا اومدن
رفتم پایین و مشغول صحبت و اشنایی و معرفی به مهمونا شدم
ساعت حدودا ۸ بود که اریا و سامان و داداش میلادم اومدن
رفته بودن خونه مجردی اریا تا خودشونو درس کنن
وایی داداشیم چقد ناز شده بود
الهی قربونش برم من

الهه

رفتم سمتشون که میلاد تا چشمش بهم افتاد چشاش گرد شد و گفت؛
وای ابجی چه خوشگل شدیی
حسابی باید مواظبت باشمااا
:الهی قوربون داداشی خوشگلم برم خودت که خوشتیپ تر از من شدی
اریا؛ اُه اُه اینارو نگا چه واسه هم هندونه کیلو کیلو قارچ میکنن
میلاد؛ جاان هندونه قارچ میکنن
جدیده

اره خودم ساختم (☹)

بسه تا همینجاش هم کلی دیر کردید

و رفتیم سمت مهمونا

مشغول صحبت با دوست عمه تارا و خود عمه تارا بودیم که از دور اون پاندا با

رایان خانومو دیدم

الهه

آه آه اینارو

ابرویه دایی علیم بردن

دختره صورتش که سی کیلو ابرنگ بود

لباسشم که نه بالا تنه داشت نه پایین تنه

داشتم که اصلا نگم بهتره

برگشتم سمت عمه و مشغول صحبت شدم

همش احساس میکردم یکی داره زگام میکنه ولی هرچی میگشتم پیدا

نمیکردمش

اعصابم خورد شده بود

ارم

نشستم رو تاب تو حیاط

اعصابم خیلی خراب شده بود

نمیدونم چرا همش تا چشمم بهش میخورد نمیتونستم از نگاه کردن بهش
دست وردارم
وقتی نیستش بهش فکر نمیکنما ولی وقتی میاد تمام ذهنمو درگیر خودش
میکنه

ارمیا

البته میدونستم دردم چیه ولی

نه نه این امکان نداره

من ارمیا کسی که زیبا ترین دخترا خودشونو میکشتن تا یه نگاه بهشون بندازم
اره اره فقط چون الهه یخورده از بقیه دخترا خوشگل تره نگاهم به سمتش
کشیده میشه

و با این افکار خودمو اروم کردم رفتم داخل به سمت بچه تا که یه گوشه
داشتن حرف میزد و مشغول صحبت باهاشون شدم که یه لحظه الهه رو دیدم
که کنار عمه اینا ایستاده بود

خداروشکر جایی ایستاده بودیم که از جایی که الهه ایستاده بود به اینجا دید
نداشت

و من راحت نگاهش میکردم که یدفه برگشت فکر کردم فهمیده و سریع
برگستم اون طرف که دیدم نه

فقط سنگینیه نگاهمو احساس کرده

ارمیا

من مشغول دیدنش بودم و اون هی اینور و اونور و نگاه میکرد تا پیدام کنه ولی
وقتی نمیدید عصبانی میشد
تو همین افکار بودم که اریا صدام کرد
ها:

ارمیا این کامپیوتر رو دید

کامپیوتر؟! کامیوتر چیه؟!!

بابا همین رایانه دیگه با اون ابجیش

آه آه اصلا دلم نمیخواد بینمشون

چون من نگا کن اون پسره کامپوتره مثل این دخترا که میخوان برن عروسی
میرن ارایشگاه ابرو هاشونو بردارن و صورتشونو بززن
ابرو هاشو برداشته و اصلاح کرده

خه خه فک کن رفته به ارایشگر گفته: اقا زیو ابرو مو نازک بردار اریا

خه از حرفایه اریا ختدم گرفته بود

اریا؛ وای ارمیا دلم برا شون میسوزه حسابی دستشون تنگه اخه بین رایانه که
شلوارش یه وجب از پایین کمه پشتش که کمربندش کم مونده بیاد رویه
رونش

دختره هم لباسش کلا دو وجبه

خه خه خدایی راس میگفت خیلی تیشون افتطاح بود، نمیدونم دایی علی به
اون خوبی و محترمی چرا بچه هاش این شکلین

الهه

نمیدونستم اون نگاه نگاهه کیه ولی خیلی نگاهش گرمه

زیر نگاهش دارم ذوب میشم

برایه اینکه فکر مو مشغول نکنم مشغول حرف زدن با عمه تارا شدم

که یهو دوستش گفت؛

وای تارا داشت یادم میرفت اون کتابی که بهت دادم قرار بود امشب بهم بدی

بدو بریم بده

عمه تارا؛ باش بریم

و رو به من گفت؛ الی وایسا ما میایم

دوست عمه؛ بیخشیدا

:نه بابا این چه حرفیه

و رفتن و منم نشستم و به کسایی که داشتن وسط میر*ق* صیدن نگاه میکردم

و شربت میخوردم

که یدفه این یارو رایانه اومد نشست کنارم

آه آه از هرچی بدم میاد سرم میاد

الهه

گفتم محلش ندم تا بره ولی پرو پرو شروع کرد به حرف زدن

؛ چرا تو تنها نشستی؟؟

:تو!!! 😞 😞

؛ خوب همون شما

وقتی دید جواب نمیدم فهمید و گفت؛

چرا شما تنها نشستید

:عمه تارا و دوستش رفتن الان میان

؛ اها چرا نمیر*ق*صی

یه چشم غره رفتم بهش و گفتم :

دوس ندارم

؛ چرا دخترا که عاشق ر*ق*صن

:علاقه ای بهش ندارم

آه چقد سیریشه چرا نمیره این

الهه

یه دفعه دیدم ارمیا داره با اخم نگام میکنه

وا این چرا اخم کرده درگیره ها

یه لحظه تو ذهنم او مد که برام غیرتی شده

و با اینکه میدونستم امکان نداره ولی خیلی خوشحال شدم 😊😊

یدفه ارمیا به میلاد یچییز گفت و بعد میلاد یه نگاه به من انداخت و یه چشم

غره به رایان رفت و او مد سمتم

میلاد؛ اجی جوئه من چرا تنها نشسته

:تنها نبودم عمه اینا الان رفتن کار داشتن الان میان

؛ اجی یه لحظه بیا

و خودش رفت یکم اونور تر رفتم پیشش که گفت؛
اجی برو پیش النا اینا وایسا خوشم نیماذ پیش این پسره بشینی

الهه

:خودمم خوشم نیماذ ولی زشت نیس یدفه برم
؛نه اجی کجاش زشته برو الان منم به بچه ها میگم بیان پیش شما
:باشه

و راه افتادم سمت النا اینا که تا منو دیدن یدفه ساکت شدن
مشکوک بهشون نگاه کردم و گفتم: راستشو بگید داشتید چی میگفتید یدفه
ساکت شدید

النا یدفه با تته پته گفت؛ هی هیچی اجی چیز خاصی نمیگفتم
:خخخه منم باور کردم

حتما داشتید درباره این پسر حرف میزدید ارهه؟؟
سوگول؛ وای الهه چقد تیزی

الهه

:ما اینیم دیگه حالا چی میگفتید

بگید منم فیض ببرم

یدفه اریا با بچهها او مدن

و اریا گفت؛ از چی فیض ببری بگو ما هم فیض ببریم

ترگل گفت؛ شنیدی میگن فوضول بردن جهنم
 اریا؛ نه والا من که نشنیدم
 ترگل؛ وقتی بردنت جهنم میفهمی
 اریا؛ عههه داشتیمم
 ترگل؛ ارهههه خیلی وقتیهه
 و ما هم به بحث اینا میخندیدیم
 که یدفه ارمیا گفت؛
 الهه فردا یه کلاس با من داری اره؟؟
 اره چطور

الهه

؛ هیچی میخواستم بینم امتحان داشتید دیگه؟
 اره اره

اریا؛ حتما کل سوالارم از ارمیا گرفتی اره؟؟

نه بابا یکیشم نمیگه (٩)

اریا؛ الهه فردا امتحان دارید امروزم مهموتی دیروزم فرش میشستید استادتم
 پسر عموته بعد الان سوالارو نداری واقعا که من بودم الان همه سوالارو با
 جواب داشتم

:سوالارو نخواستم فقط سوالایی نگه که اصلا تو کتاب نیس خودش بسه

ارمیا؛ والا من تا حالا همه سوالارو از کتاب گفتم دانشجو باید زرنگ باشه
سریع بگیره

ارمیا

داشتم نگاش میکردم که یهو این پسره رایان اومد کنارش نشست
آه چرا این یارو عه اومد نشست کنارش
چرا الهه داره باهاش حرف میزنه
داشتم از عصبانیت میمردم
ولی تنها چیزی که از عصبانیت کم میکرد این بود که از قیافه الهه معلوم بود از
اینکه کنارش نشسته خوشش نمیاد
باید یکاری میکردم

آها فهمیدم

رفتم سمت میلاد و گفتم: میلاد ابجیتو بیا
و رفتم یه سمت دیگه که دیدم میلاد رفت
و یچیزی به الهه گفت و خودش اومد الهه هم رفت سمت النا اینا
میلاد اومد به ما گفت که بریم سراغ اونا که رفتیم و مشغول صحبت شدیم
من هی دلم میخواست با الهه حرف بزنم یچیزی بگم ولی نمیدونستم چی
بگم

ارمیا

که یدفه یاد کلاس فردا باهاش افتادمو گفتم:

الهه فردا با من کلاس داری اره

؛ اره چطور؟

:هیچ همینجوری میخواستم بینم امتحان دارید یا نه

(بقیشم نمیگم چون میدونید)

بعد یخورده حرف دیدم حرف دیگه ای نیس ساکت شدم ولی دلم میخواست

بازم حرف بزنم

الهه؛ امم ماما بزرگ کجاس راستی بچه ها

سامان؛ مامان بزرگ زیاد از سرو صدا خوشش نمیاد سر شام با اقاجون میاد-

میاد: چه عجججب ما رویه این اقاجونو دیدیم افتخار دادن ببینیمشون

الهه؛ میییلاد عه بسه

میاد؛ چشم

الهه

کنار ارمیا که وایستاده بودم یه حس خوبی بهم میداد انگار در امیت کامل

بودم

حس آرامش

خیلی خوب بود

ساعت حدودا یه ساعت ۰ بود که همرو صدا زدن برایش شام

وقتی وارد اتاق غذاخوری که شدیم دیدم از بالای پله ها مامان بزرگ به همراه

اقاجون داره میاد

چون اولین بار بود که اقاجونو میدیدم بهش دقت کردم
 یه پیر مرد مسن اما پر عبحت که در نگاه اول غرور از سر و روش میباید
 جوری که ادم میترسید ازش
 وقتی وارد شدن همه سکوت کردن و کم کم همه رفتن و به اقاجون سلام دادن
 و به ماما بزرگ خوش امد گفتن

الهه

بعد شام هر چی گشتم ارمیاریو پیدا نکردم
 نگران بودم
 یدفه کجا غیبت زد این پس
 نمیدونم چرا قلبم براش تالاپ تالاپ میزد
 باید اول امشب حسسای دربارش فکر کنم بعدش فردا باید با عمه سارا حرف
 بزدم
 من باید از حسم به ارمیا با خبر بشم
 اینجوری عذاب میکشم

ارم

سر شام همش چشمم به حرکات الهه بود
 همش دلم میخواست بهش نگاه کنم

نمیدونستم چرا این حس لعنتی بهم دست داده بود
وای داشتم دیوونه میشدم چرا این شام لعنتی تموم نمیشه برم تو اتاقم
تا شام تموم شد با سرعت هرچه تمام تر رفتم سمت اتاقم و درو بستم

ارمیا

تا درو بستم یدفه تمام فکرا به سرم ریخت

الهه

حسم نسبت بهش

غرورم

شکستش

آهههه برایه اینکه از دست این فکرا راحت بشم سریع یه ارامبخش خوردم و

گرفتم خوابیدم

ولی ای کاش هرچه سریع تر حسمو قبول میکردم

اگر میدونستم چه بلایی قراره سرم بیاد همون فردا میگفتم

☹️تنها غروره که عشقارو از هم دور میکنه ☹️

لعنت به این غرور

الهه

وای پس این ارمیا کجاس

نمیتونم از کسی پرسم چون فکرایه بد میکنن

تا اخر مهمونی حسابی اعصابم خورد بود چون ارمیا نمیدونستم کجاس

بعد مهمونی رفتم تو ا تا قو بعد عوض کردن لباس رفتم یه دوش گرفتم و

خوابیدم

البته خوابم نبرد

همش ارمیا تو ذهنم بود

و.... حسم.... نسبت بهش....

یه چیزایی حدس میزدم ولی مطمئا نبودم

باید میرفتم از عمه میپرسیدم

ولی

ولی اسم ارمیا رو نمیبرم فقط حسمو میگم

چون اونموقع آگه بفهمه و

و-....

و آگه ارمیا منو نخواد(ت)

الهه

من حسابی پیش عمه ضایع میشم و نمیتونم دیگه تو چشاش نگا کنم

کلی فکر کردم تا مطمئا بشم حسم به ارمیا از رویه ه*و*س نیس

و با همین فکرا خوابم برد

صبح که از خواب بیدار شدم بعد اینکه رفتم دس شویی و دست و صورتمو

شستم رفتم پایین و صبونه خوردم

موقع صبونه خوردن همش سنگینیه نگاه ارمیا رو حس میکردم

وای اصلا نمیتونستم بخورم
 ولی از اینکه بهم زل زده بود یه حس خوبی داشتم
 احساس خوب و شیرینی بود
 بعد خوردن صبونه رفتم سمت اتاقو اینکه یه دور درسو خوندم

الهه

چون ساعت 4 با ارمیا یک کلاس داشتم و امتحانم داشتم
 چون اخر ترم بود کلاسام کم بود چون اکثرا درس داده بودن و فرجه داده بودن
 برا خوندن
 بعد اینکه خوندم و مطمعا شده بودم که بلدم رفتم سمت حیاط که اتاق عمه
 اینا اونجا بود
 به چند تا در زدم که عمه خودش درو واز کرد
 :سلام عمه سارا

:سلام عزیز دلم چه عجب یه سری به کلبه درویشی ما زدی
 :این چه حرفیه عمه ما که همیشه مزاحم شماییم حالا چه داخل خونتون چه
 بیرون
 :مراحمی گلم بیا تو

الهه

منم رفتم داخلو رو مبل نشستم
 مثل اینکه کسی نبود

عمه جون بچه ها و اقا ناصر (شوهر عمه سارا) نیستن؟

عمه از اشپز خونه در حالی که با سینه ابمیوه میومد گفت؛ نه عمه جان ترگل و سوگل دانشگاهن . سامانم سر کاره. اقا ناصرم رفته سراغ کارایه شوکتش
اها:

و در حالی که شرلتو میخوردم تشکر کردم و گفتم: عمه در اصل من اودم که درباره به مسئله مهم ازتون مشورت بگیرم
دو دلم

؛ بگو عمه جان

گفتنش خیلی سخت بود

یه جورایی خجالت میکشیدم بگم

الهه

هی امم امم می کردم که عمه سارا او مد کنارم نشستوب*غ*لم کرد و
گفت؛ عمه جونم دختر گلم منو مثل مادرت بدون
درسته مثل اون نمیشم ولی میتونم حداقل به حرفات گوش کنم و تا جایی که
میدونم راهنماییت کنم
بگو و اصلانم خجالت نکش

عمه ... من چند وقته ... یه نفرو میبینم همش دوستدارم باهاش
حرف بزنم قلبم تن تن میزنه.... احساس میکنم برام مهمه
دوس دارم براش مهم باشم

با کوچکترین توجهی از طرف اون ذوق میکنم
وقتی پیششم احساس امنیت میکنم

الهه

عمه یه لبخند زیبایی زد و گفت:

خوشحالم گلم خیلی. خوشحالم که الهه کوچولو یه عمه عاشق شده
زیبا ترین حس تو زندگی ادم
یه لحظه هنگ کردم
عاشق....

من ...

یعنی من عاشق ارمیا شدم

منی که از ارمیا از همون دیدار اول فقط و فقط غرور و بی محلیو عصبانیت
دیدم

اخه من که کوچکتریم محبت یا مهربونی یا توجهی از اون ندیدم که بخوام

عاشقش بشم

مگه میشه

عمه:

؛ جانم دلم

الهه

:اخه مگه میشه وقتی من فقط ازش غرور و بی محلی دیدم
 منی که زره ای محبت ازش ندیدم
 چجوری میشه عاشقش بشم
 ؛میشه عمه جان چرا نمیشه آگه خدا بنخواد میشه
 و من خوشحال بودم از اینکه عمه اسم عشقم یا همون ارمیرو ازم نخواس که
 تو رو در وایسی قرار بگیرم
 رفتم تو اتاقمو خیلی فکر کردم
 به اینکه به ارمیا بگم یا نه
 به اینکه اصلا عشقم عشقه یا ه*و*س
 به اینکه باید ادامش بدم یا ریشه این عشفو خشک کنم
 بعد ساعت ها فکر کردن به این نتیجه رسیدم که برایه اینکه غرورم نشکنه

الهه

و جواب رد نشنوم

ورد نشم

نشکنم

به ارمیا نمیگم که عاشقتم

ولی صبر میکنم که اون بیاد بهم بگه

بعد منم اعتراف میکنم به اینکه عاشقشم

ولی برایه اینکه برایه به هم رسیدن کاری کرده باشم سعی میکنم

بیشتر بهش توجه کنم و با رفتارم تا حدودی عشقمو نشون بدم
 تمام وجودم منتظر لحظه ای بود که ارمیا به عشقش نسبت به من اعتراف
 میکنه

ارمیا

وای بعد اون مهمونی لعنتی همش فکرم درگیر الههس هر دختری میبینم نا
 خداگاه صورت زیبایه الهه جلو چشمم میاد و به خودم میگم الهه من خوشگل
 تر از ایناس

ارمیا

والایی

من الان چی گفتممم (٩٠) (٩١)

الهه منننننننن (٩٢)

چه حس خوبی بود این من مالکیت اخر اسمش

چه قدر احساس میکنم اسمش با اون من مالکیت اخرش زیباتر شد

اصلا ارامش فکری ندارم

غرورمو احساسم همش درحال جنگن

غرورم یچیز میگه احساسم یچیز دیگه

یدفعه یچیزی تو ذهنم جرقه زد

اره خودشه

من باید برم

الهه

بعد اینکه تصمیمم گرفتیم خیالم راحت شد

خیلی حس خوبی بود

اینکه بدونی عاشق یکی هستی

یکیو دوس داری

لباسامو مرتب کردم بعد پوشیدن شال رفتم برایه ناهار

که دیدم ارمیا نیومد

تا اخر شام همش فکرم دگیر این بود که ارمیا کجاس ولی نمیتونستم پرسیم

وایی چرا نیومد

هر چی صبر کردم نیومد

ناهارم تموم شد نیومد

وای چرا دلم شور میزنه

الهه

اخر دلموزدم به دریا و از عمو وحید پرسیدم

:عمو ارمیا کجاس نیومد ناهار

عمو وحید؛ نمیدونم دخترم تو اتاقش نبود

صبونه بودا نمیدونم بعدش کجا رفته موبایلشم جواب نمیده

احتمالا کار فوری پیش او مده آگه تا شب نیومد زنگ میزنم
 وایی حالم بد تر شد
 اخه چه کار فوری ممکنه پیش او مده باشه یهوایی
 من که تا شب دق میکنم از بی خبری
 و در این بین نگاه ها یه زیر زیرکی و با معنی عمه رو حس میکردم ولی
 نمیتونستم خودمو کنترل کنم
 پس با یه با اجازه رفتم تو اتاقم

الهه

شب شده و ارمیایه من نیومده
 عمو و حیدم ازش خبر نداره
 اخه چرا خدا
 من تازه امروز فهمیدم عاشق ارمیام
 تازه امروز فهمیدم چقد دوسش دارم
 از موقعی که فهمیدم همش میخواستم بازم ببینمش
 اون صورت مردونش
 اون اخم و جذبش که دلم واسش میره
 اون چشایه مشکیش که با نگاه بهش نمیتونی ازش دل بکنی
 وای من نمیتونم دووم بیارم
 از صبح فقط دارم گریه میکنم اصلا اشتهایه غذا خوردن ندارم
 الهه

ساعت ۱۱ شبه و هنوز نیومده

دلّم گواه بد میده

رفتم پایین و دیدم که عمو داره با یکی که فک کنم دوست ارمیاعه سراغشو

میگیره

بدو بدو رفتم سمتشو گفتم :

عمو عمو پیداش کردی

میدونستم که همه از راز دلّم با خیر شدن

از چشمایه خیس و قرمز از گریه

از غم تو چشم

از پرسش هایی که هی میپرسم، و از هولی که دارم

ولی برام مهم نبود

مهم این بود که ارمیام پیدا شه

الهه

عمو با ناراحتی گفت؛ نه عمو جان

پسره بی فکر معلوم نیس کجا رفته

صبر میکنم اگه تا فردا شب پیداش نشد میرم به پلیس اطلاع میدم

زن عمو با گریه شروع کرد به گریه کردن و سعی داشت خودشو اروم کنه

؛ و حیید مگه برا پسرم اتفاقی افتاده که میخوای به پلیس بگی

نه نه حتما دلش بازم گرفته رفته یجا تنها باشه

یا گوشیش بی صداس نمیشنوه
 اره اره تا فردا شب میاد
 اخه خدایا چرا
 چرا الان که محتاج نگاهشم
 چرا الان که فهمیدم نمیتونم بدون نگاهش دووم بیارم

الهه

و دیگه نتونستم دووم بیارم و با گریه و تند رفتن سمت اتا قدم شروع کردم به
 گریه کردن
 که یدفه در زدن سریع اشکامو پاک کردم و گفتم: بفرماید
 که میلاد اومد و بی حرف کنارم رو تخت نشست و دستشو انداخت پشت کرمو
 اروم با دستش سرمو گذاشت رو شونش
 باورم نمیشه داداش کوچولویه من انقدر بزرگ شده که حس منو درک میکنه
 میدونه باید اروم باشه تا منو اروم کنه
 فقط با اغوشش
 میدونه الان به اغوشش نیاز دارم
 درسته اروم شدم ولی تا حدی
 وقتی به این فکر میکنم که ارمیام نیس دیوونه میشم

الهه
 میلاد؛ اروم باش اجی قشنگم

نینیم اجیم چشاش قرمز باشه

غم داشته باشه

نگران نباش پیداش میشه

اگه پیداش نشد خودم پیداش میکنم حتی اگه زیر سنگم باشه

ولی وقتی پیداش کردم همچین بکوبم زیر چشش تا کبود شه تا اون باشه دیگه

چشایه خوشگل اجیمو اشگی نکنه

خیلی ممنونشم که کنارمه اگه نبود انقد گریه میکردم که چشمم کور میشد

اروم سرمو رو پاهاش گذاشتم و برایه اولین بار گذاشتم داداش کوچولوم منو ناز

کنه

همیشه من اینارو اروم میکردم حالا اون موهامو ناز میکرد و منم اروم اروم

گریه میکردم

الهه

دیشب با ناز کردنا و حرفایه میلاد خوابیدم ولی با کاب* و*سی که دیدم بلند

شدم

خواب دیدم منو ارمیا لب کوهیم و ارمیا یدفه با من خداحافظی کرد و رفت

سمت دره دویدم سمتش ولی تا خواستم بگیرم افتاد ته دره

نه نه

ارمیایه من سالمه

و شروع کردم به گریه کردن

ساعت حدودایه ۵ بود
 سرمو گذاشتم رو بالشتو گریه کردم
 گریه کردم دعا کردم
 از خدا خواستم ارمیامو بهم برگردونه
 سالم و سلامت برگردونه

الهه

ظهر شده بود و مردا همه بیرون دنبال ارمیا میگشتن
 و زنا هم گوشی بدست به دوست و آشنا سراغ ارمیا رو میگرفتن
 منم تو اتاقم نشسته بودم و فقط قران میخوندم
 خدایا

میدونم بنده بدیم

میدونم فقط وقتایی که تو مشکلم میام سراغت
 ولی اگه ارمیام بیاد قول میدم بنده خوبی بشم
 تا شب فقط قران و نماز خوندم
 فقط با قران و نماز میتونستم اروم شم
 نمیخوندم کارم فقط اشک و اه بود

الهه

تقریباً شب شده بود که همه تو خونه جمع شده بودن
 هیچکدوم از عمو خبری نداشتن

پس عمو با صدایی گرفته گفت؛
 من میرم سراغ پلیس و یکی از عکسایه ارمیام میرم تا پیداش کنن
 زن عمو و عمه تارا و عمه سارا شروع کردن به گریه کردن
 منم دیگه تحمل نیاوردم و شروع کردم اروم اروم گریه میکردم
 خدایا ارمیامو سالم بهم برگردون
 خواهش میکنم
 خدایه مهربونم
 عمورفت و ما هم غمبرک گرفته بودیم
 الانا هم کنار من نشسته بودو سعی داشت منو اروم کنه
 ولی نمیدونه من فقط با اومدن ارمیام اروم میشم

ارمیا
 باید میرفتم
 میرفتم تا حسمو بفهمم
 نمستونستم بخاطریه *ه* و *س* غرورمو زیر پاک بزارم
 میدونستم همه نگرانم میشن ولی نمیتونستم با کسی حرف بزنم
 حالم بد بود
 برایه اولین بار تو عمرم یه دختر تونسته بود حالمو دگرگون کنه
 و این اعصابمو حسابی داغون کرده بود
 نمیدونستم چرا اینجوری شدم

چرا بهش حس پیدا کردم
منکه خوشگل ترین دخترا با باز ترین لباس جلوم عشوه میومدن ولی عین
خیالم نبود

ارمیا

اخه الهه که فقط تو اون مهمونی فقط موهاشو دیدم لباسشم که بسته بود
برام عشوه هم نیومد
وای وای وای
تمام اینا باعث شد یه فریاد بلندددددد بکشم تا اروم شم
ولی اروم نمیشدم
حسم بهم میگفت دیگه برنمیگردم
حس بدی بود
دلَم گواه بد میداد
ولی به حسم غلبه کردم با سرعت روندم تا به اون جایی برسم که تو سخت
ترین مشکلات ارومم میکرد
ولی کاش نمیرفتم
کاش....

پ

ارمیا

تقریبا دم دمایه ساعت ۲ بود که رسیدم
تا رسیدم ماشینو دم ویلا پارک کردم و رفتم سمت اب

میشکنه

بعد اینکه قشنگ با دادام خالی شدم و کمی اروم شدم رفتم و اول رفتم زیر

دوش اب گرم

وانو اماده کردم و رفتم توش و چشمامو بستم و بستم و فکرمو خالی کردم

تا میخواست چیزی بیاد تو فکرم سریع فکرمو خالی می کردم

اریا

دو سه روزه هیچ خبری از ارمیا نیس

حالم خیلی بده

دلَم برایه داداش مغرورم با اون اخماش و غرغراش تنگ شده

الهه خیلی ناراحته مثل مامان

بازم مامانو مجبور کردیم غذا بخوره ولی الهه نمیخورد

درو قفل کرده بود

صدایه گریشو میشنیدم

کی باورش میشد الهه مغرور اینجوری عاشق ارمیا بشه که غرور شو جلو همه

بشکنه

پلیسم نمیتونه پیداش کنه

هیچ جا نیست

حتی

حتی

ارمیا

پزشک قانونیا

وایسیبی داداشم کجایی

دلَم برات تنگ شده

میلادم حالش زیاد خوب نیس

نگران ابجیشه

هر کاری کرد نتونست ارومش کنه

النا هم انقد غصه میخوره

چون خیلی وابسته الههس

وای ارمیا

همه خوانواده بهم ریخته

اخه کجایی داداشه بد اخلاقم

اخه چرا رفتی کجا رفتی

وای انقد به این سوالا فک میکنم که با سردرد بزور میخوابم

الهه

خیلی حالم بده

شدم مثل یه مرده متحرک

تو اتاق تارییکک

درو قفل کردم

پرده زخیم رویه پنجره کشیدم که حتی یه نورم نیست تو اتاق
عکس ارمیاریو اتاقش اوردم و میگیرم جلوم با اشک باهاش حرف میزنم
ارمیایه من

اقایی

دلَم برات خیلی تنگ شده

تو بیا

من قووولللل میدم بهت بگم دوست دارم

حتی اگه تو دوسم نداشته باشی

الهی

اصلا تو بیا

سالم باش

اصلا دوسم نداشته اشکال نداره

اقایی میدونم تقصیر منه

من باید همون اول که فهمیدم عاشقتم منتظر تو نمیومدم و میومدم میگفتم

ارمیایه من

دلَم برا اخمات

جَدَبَت

حتی تیکه هایی که بهم مینداختی تنگ شده

حتی اون پلیسا هم نتونستم ارمیامو پیدا کنن

سه روزه ندیدمت

همه اومدن باهام حرف زدن اروم شم

هر دواز ان غرور است که زجر میکشند
 غرور است که میان ان دو دیواری از سنگ کشیده
 که تنها با نیرویه عشق پاک میکشند
 کل خوانواده سلطانی در هم پاچیده بود
 ارمیا در ویلا غمگین و با فکری متشنج
 الهه در کاخ افسرده
 اریا از نبود برادرش ... عمو و زن عمو از غم نبود پسرش ... و هر یک یکجور
 ناراحت بودند

راوی

هیچکدام از انها نمیدانستند بر سر ارمیا چه بلاها که نمی آید
 چه سختی ها که نمیکشد
 و ارمیا از کجا میدانست وقتی حسش را میفهمد که
 دیر است.....
 ولی باز هم اگر غرورش را کنار بگذارد میتواند به عشق برسد
 البته اگر کنار بگذارد

ارمیا

چند روز بود کارم شده بود نشستن لب ساحلو فکر کردن
 فکر کردن درباره همه چیز

درباره ی تصمیمات مهم زندگیم

ارمیا

درباره اون دو کلمه مزخرف

اینکه کدومو کنار بزارم

هر کاری کردم نتونستم دوتاشو کنار هم جا بدم

غرور و.....

||||||هههههههه

چرا نمیتونم اسمشو ببرم

چرا نمیتونم اون کلمرو بگم

کلمه ای که منو از زندگی رونده

کلمه ای که باعث شده نه پدر نه مادر و نه هیچکس برام مهم باشه

برام فقط مهم اینه که به نتیجه برسم

حالم خیلی بده

هیچی نمیخورم

یعنی نمیتونم بخورم

بدون الهه دلم غمگینه

خدایا|||

گُمکَم کن

کمک کن بتونم اونی صلاحمه انتخاب کنم

راوی

یک هفته از آن روز میگذشت
 روزی که ارمیا برایه یک آن تصمیم گرفت که از حسش مطمئن شود
 و آرامش پیدا کند
 که این کار تنها با رفتن به دریایی که همیشه ارمیا را آرام میکرد ممکن بود
 یک هفته ای که برایه همه سخت و پر از ناراحتی و تشویش فکری بود
 در این یک هفته ارمیا کلی فکر کرده بود
 کلی دلش برایه الهه اش بیتاب شده بود و بهانه او را میکرد
 و کم کم دلش داشت بر غرور پیروز میشد
 الهه هم کلی افسرده بود
 و تصمیم گرفت هر وقت ارمیا را یافت حتما عشقش را به او بگوید
 بگوید که دوستش دارد

ارمیا

چقد دلم برایه الهه تنگ شده بود
 اونقد که به دلتنگیم نسبت به خوانوادم نمیرسید
 چقد دلم برایه زبون دازی خانمم تنگ شده بود

چی

من چی گفتم

خانمم

ولی چقد اون م مالکیت اخرش قشنگ بود
 حس خوشی داشت
 حس میکردم دلم یک ملکه پیدا کرده
 ملکه من
 خانمم
 الهه من
 واقعا هم اسمش بهش میاد
 الهه
 الهه یه شب هایه من
 با اون چشایه خوش رنگ نازش

اره اره منننننننن اره ااره ااره سلطانی همینجا اعتراف میکنم

ارمیا
 غرورم شکست خورد
 و فریاد زدم: منننننننن عاااا شقققق الههههههه
 من مثل اسمش میپرستمش
 اون خانم خونه منههههه
 فقط منننن
 اصلا ناراحت نیستم که غرورم شکست خورده

بر عکس خیلی خوشحالم 😊😊😊

یه لحظه به خودم اوادم

من چرا اینجام

حتی یه لحظه هم از دست نمیدم

من باید برم و به الهه بگم که دوشش دارم

دوست دارم خانمم بشه

راه افتادم سمت ویلا و سریع لباسامو پوشیدمو بعد جمع کردن لباسام راه

افتادم سمت ماشین

سوار شدمو گاز دادم

ارمیا

دلم میگفت گاز بده

تند برو

باید سریع به الهه برسی

یه لحظه یاد اون جاده فرعی افتادم که همیشه با بچه ها از اونجا میرفتیم و

سریع تر میرسیدیم

و راهمو کج کردم سمتش

جاده یکم جلوت و تاریک بود ولی من پام رو گاز بود

۱۲۰

۱۳۰

۱۴۰

همینجوری میرفتم که یه درخت جلوم اومد
 اومدم فرمونو کج کنم که نشد وایی فرمون قفل کرده بود
 پامو گذاشتم رو ترمز
 همیشه همیشه همیشه اههههههه
 ترمز بریده
 و یه لحظه یه یا خدا یه بلند گفتم و چشامو بستم و محکم ماشین خورد به
 درخت و منم
 الهه

عکس ارمیا ب*غ*لم بود و خواب بودم که یدفه دیدم ارمیا ازم دور شد
 دور شد و دور شد
 دویدم سمتش بگیرمش
 هرچی من میدویدم سمتش اون دور تر میشد
 صدایش زدم
 ارمیا

و یک لحظه فقط شنیدم شما؟؟؟
 و فرصتی برایشه تعجب نمود و محو شد و رفت
 و من یه لحظه با جیغ بلند شدم و زدم زیر گریه
 صدایه در اومدید
 و بعدش صدایه عمو و زن عمو

الهه الهه عمو خوبی درووا کن جون مرگ شدم عمو جون عمو باز کن
جون بابات
نتونستم باز نکتم عمو برام عزیز بود و جون بابامم قسم داده بود

الهه

درو باز کردم و پریدم ب*غ*ل عمو

عمو با دست به بقیه اشاره کرد که برن

و خودش منو در اغوش گرفت و راهنماییم کرد سمت تخت

نشستیم روش

عمو؛ چی شده عزیز عمو

:عمو عمو ارمیا

؛ جان عمو ارمیا چی کاب*و*س دیدی؟

:عمو ارمیا داشت میرفت... هرچی دویدم سمتش رفت عقب تر

صداش کردم..... گفت شما.... غمو گفت شما..... یعنی منو نمیشناسه....

یعنی هر جا هس فراموشم کرده اره عمو؟... فراموشم کرده؟... نه نه

عمو؛ عزیزم اروم باش کاب*و*س بوده

به خاطر بیتابیاته به خاطر گریه هاته عزیز عمو نگران نباش میاد پیداش

میشه

و تو صدایه عمو به غم و شکی پنهان بود که منو به گریه انداخت

الهی

داشتم به عکس ارمیا زل میزدم که یکدفعه احساس بدی بهم دست داد
انگار احساس کردم قلبم بهم می‌گه برا ارمیا یه اتفاقی افتاده
خدایا خودت بهش کمک کن تا سالم باشه
از هر خطری دور باشه

و بلند شدم و بعد نماز شب نماز خوندم به نیت سلامتی ارمیا
خدایا

میدونم بنده بدیم

حالا که به مشکل خوردم او مدم سمتت

ولی خدا جونم

ارمیا مو سالم نگهدار

ارمیا مو بهم برسون

قول میدم نماز مو بخونم

دیگه بنده خوبی بشم

الهی

امام رضا تو رو واسته قرار میدم پیش خدا

به خدا بگو ارمیا مو بهم برسونه قولللم میدم به جایه عروسی پیام حرمت

می طلبی منو اقا

کلی برایه سلامتی ارمیا و بهم رسیدنمون دعا کردم

((و انگار همون دعا و به واسته امام رضا بود که)))

ارمیا

چشمامو وا کردم

من کجام

اینجا کجاس

اهاایی کسی اینجا نیس

یدفه در وا شد و چند تا مرد اومدن

ارمیا

یکیشون گفت؛ سلام پسرم خوبی خداروشکر که بهوش اومدی خوبی؟؟؟

؛ اینجا کجاس؟

؛ اینجا خونه منه ما امروز داشتیم میرفتیم میرفتیم مزرعه ما شینتو دیدم خورده

بود به درخت

من تصادف نه نه یادم نمیاد وای چرا من هیچی یادم نمیاد

؛ یا خدا پسرم میدونی کی هستی فک کن بین چیزی یادت میاد؟؟

نه نه یادم نمیاد من کیم اصلا اینجا چه شهریه

؛ علی بیریمش شهر بیمارستان گ*ن*ا*ه داره جوون به این رعناایی حتما الان

خوانوادش چشم انتظارن

و اون مرده که اسمش علی بود رو به من گفت؛ پسرم بلند شو بریم شهر دکتر

:باش

ارمیا

خیلی اروم بلند شدم و لباسام و پوشیدم
کلی حالم گرفته شد از اینکه هیچی یادم نمیومد

حتی خودمم نمیشناختم

خیلی حس بدیه

یه حس گنگ

یه حسه بد که بهت میگه همه دنیا غریبه ان

رفتیم دکتر و دکتر بعد عکس برداری گفت که ضربه شدیدیه به سرم خورده که

قسمت حافظه یخورده آسیب دیده

و ممکن بعد یکی دو ماه برگرده

خوشحال بودم

بازم خوب بود امیدوار بودم بالاخره یه روزی همه رو بیاد میارم

ولی اروم نبود

انگار یه حسیه بهم میگفت یکی چشم انتظاره و تو هم دلتنگشی

ولی هر چی بهش فک میکردم یادم نمیومد

بعد اینکه داستان تصادفو به دکتر گفتن دکتر گفت همش برم و تو ماشینو

بگردم و فک کنم

تا یه چیزی یادم بیاد(☹)

ارمیا

هر روز کارم شده بود نشستن و فکر کردن
یا تو اتاق به یه گوشه زل نيزدم یا یچیزی یادم بیاد
یا میرفتم تو ماشینو میگشتم تا یچیزی یادم بیاد
هر کاری میکردم یادم نمیومد یه روز در میونم پیش دکتر بودم تا با روش
هیبنوتیزم یچیزایی یادم بیاره
دلم بدجور بی تاب بود
نمیدونم بی تاب چی یا کی
ولی دلم انگار وجود یه نفرو میخواست
و اینکه یادم نمیومد کیه حالم و بد و بدتر میکرد
انقد بد که بعضی موقع ها به سرم میزد مثل این بچه ها خودکشی کنم

الهه

چند روزی بود پلیس دنبال ارمیا بود
حتی با اسرار زیاد عمو شماره پلاک ارمیاریو داده بود به پلیس راه ها ولی بازم
تو هیچ کدوم از جاده ها نبود
حالم بد بود
دلم ارمیاریو میخواست دیگه گریه هم نمیکردم
فقط به یجا زل میزدم
ارمیا

کجایی عشقم

اخه چرا این عاشق تازه رو افسرده کردی

میزاشتی حداقل یزره ببینمت

اون اخمایه قشنگتو

اون جز بتو

خدایااا من ارمیامو از تو میخوام

ارمیا

امروز وقت دکترم بود

نمیدونم چرا مثل قبل نبودم حالم انگار خوب بود

انگار خوشحال بودم

به مطب رسیدم و رفتم داخل

:سلام دکتر

:به سلام خوبی انگار امروز حالت بهتره

:اره انگار یجوری خوشحالم

:به به ایشالله خیره

یدفه یکی در زد و دکتر با تعجب گفت؛ تا حالا نشده کسی تو مطب من

موقعی که کسی داخل در بزنی شرمنده

بفرمایید

و یہ دختر خانمی اومد تو کہ قیافش خیلی برام آشنا بود انگار یجایی دیده
بودمش

ارمیا

دختره رو به دکتر گفت؛ سلام ارمیا جونم خوبی

ارمیا ارمیا

وای من این اسمو کجا شنیدم این صداس چقد شناس
دکتر با اخم گفت؛ الهه جان من به شما نگفتم بیمار هس داخل نیا
عه

یدفه سرم تیر کشید

ارمیا

الهه

اخم

وایی سرمم

دختره؛ خو ببخشید بخدا واجب بود اریا گفت پیام بگم میریم بیرون
مگه قرار نبود الان بریم

ارمیا

دکتر؛ مگه نمیبینی

عه بفرما شما بیرون من بعدا میام

یدفه انگار سرم داشت منفجر میشد
 الهه ارمیا اریا
 و به ترتیب اسما تو ذهنم ردیف شد
 بابا وحید مامان زهرا عمه سارا عمه تارا
 و انگار تمام خاطرات عمرم داشت تو سرم رژه میرفت و به دکتر که اسمو هی
 صدا میکرد اهمیت نمیدادم

اقاجون

خوانواده عمو سعید الهه میلاد النا اون مهمونی حسم غرورم
 شمال عشق الهه سوار ماشین شدم درخت فرمون قفل شد ترمز
 برید
 همه اینا رو با داد میگفتم و صدایه دکترم قط شده بود و به من نگا میکرد

ارمیا

رو به دکتر که اروم و ساکت منو نگاه میکرد گفتم
 دکتر یادم اومد همه چیو من ارمیا سلطانی پسر وحید سلطانی مامانم زهرا
 داداشم ارمیا
 دکتر
 دکتر یادم اومد دلم برا کی بیتابی میکرد
 برای الههم برایه عشقم

برایه خانمم

دکتر من فهمیده بودم عاشقشم

بین عشق و غرور عشق و انتخاب کردم

میخواستم برم پیش الههم

اون درخت لعنتی

ترمز برید فرمون قفل کرد

یدفه به خودم او مدمو گفتم: دکتر دکتر من باید برم تهران

و بلند شدم برم که دکتر گفت؛ عه پسر کجا بیا از اینجا زنگ بزن بهشون

تلفنشونو یادته؟

:اره اره یادمه

: انقد ذوق داری دلم نمیاد بگم برام تعریف کنی

:بعدا بعدا تعریف میکنم

و تلفنو ورداشتمو به خونه زنگ زدم

الهه

خدارو شکر میکردم که تابستونه و دانشگاه ندارم

وگرنه نمیتونستم بخونم

امروز نمیدونم چرا دلم میخواست برم پایین

هر چقد تحمل کردم نشد

بلند شدم و لباس مرتب پوشیدم رفتم پایین

اول همه با تعجب نگام کردن

ولی بعد خودشونو زدن به اون راه که معذب نشم
 بی سر و صدا رفتم و نشستم رویکی از مبلا و میلادم و النا اومدن نشستن
 کنارم

میلاد دستشو انداخت دور کمرم
 که یدفه تلفن زنگ خورد و عمو وحید گفت؛ حتما پلیسه از ارمیا خبر داره و با
 ذوق رفت سمت تلفن

نمیدونم چرا دلم میگفت پلیس نیس ارمیاعه
 به خاطر همین با شوق به عمو چشم دوخته بودم
 که یدفه عمو تقریبا با داد گفت؛ ارمیاااا بابا خودتی
 و همین کافی بود که از شک زیاد چشمام سیاهی بره و

وحید

رفتم سمت تلفن

:الو

:الو سلام بابا

خیلی اروم گفتم: ارمیا

:اره اره بابا وحید خودمم

:ارمیا بابا خودتی

کجایی بابا جان دلمون هزار راه رفت فقط بگو کجایی

:بابا دارم میام تهران

نه نه فقط بگو کجایی تا ما بیایم فقط بگو کجایی
 ؛ من شمالم الان گوشو میدم یه یکی ادرس بده
 و بعد چند دقیقه یه نفر ادرس یه مطبی تو شمال داد و به بقیه گفتم
 الهه شوک بهش وارد شده بود بردنش دکتر سرم بززن منم رفتم به اقا بزرگ گفتم
 گفتن که هر موقع خواستیم بریم برم صداشون کنم ایشونم بیان
 بعد اینکه الهه هم آوردیم خونه همه رفتن آماده شن

الهه

باورم نمیشد ارمیام پیدا شده میخواستم فقط برم که عمه سارا گفت؛ عه با این
 شکل میخوای بری
 باید بریم خونه حسابی خوشگل کنی چشم ارمیا بمونه روت
 و یه چشمک زد که سرخ شدم و الانم جلو اینه مشغول ارایش کردنم که صورتم
 از اون حالت بی روح و چشایه گودم درس بشه
 بهترین لباسامو پوشیدم و کلی خودم و با ارایش ساده خوشگل کردم
 همه عجله داشتنو ظرف دو ساعته همه آماده شدن و سوار ماشین شدیم
 عمه تارا هی دم گوش من میگفت؛ وایسا من این پسررو ببینم حسابشو میرسم
 ببین الهه منو چیکار کرده
 پسره بی فکر و منم به این غرغراش میخندیدم
 پرسون پرسون رسیدیم به یه مطب و عمو وحید دوباره بهشون زنگ زد که مثل
 اینکه اینجان

و من با دستایه لرزون اروم پیاده شدم و به طرف ساختمون رفتم
 یعنی الان میخوام ارمیامو بینم
 استرس تمام وجودمو گرفته بود
 عمه تارا محکم دستامو گرفت و همین باعث شد از استرس کم بشه
 تا وارد مطب شدیم.....
 دیدمش
 اشکام جاری شد...
 به سمتش دویدم.... 😊😭

راوی

و چه لحظه زیبایست لحظه وصال
 هر دو در اغوش هم میگیرند
 از شادی
 از پایان پزیریه این دوری

دویدم سمتشو پریدم تو اون ب*غ*ل مردونش و اون هم با تمام عشق منو در
 اغوشش پنهان کرد
 گریه میکردم

گریه از شوق

حالم وصف ناپذیر بود

باورم نمیشد به ارمیا رسیدم

سرم رو قل *ب*ش بود و صدایه تیش قل *ب*شو میشنیدم قلبم بیتاب تر میزد

اونقد که احساس میکردم قلبم داره از بدنم میپره بیرون

که یدفه با اِهم اِهم خرمگس بی محل یا همون اریا تازه فهمیدم تو جمع

هستم و سرخه سرخ شدم مثل لبوووووو

الهه

و اروم رفتم عقب و سرمو از خجالت پایین انداختم که همه خندیدن و عمو

وحید یه پدر سوخته نثار اریا کرد

اریا؛ عه بابا ادم به خودش فوش نمیده زشته

و باز هم خنده جمع بالا رفت

بعد زن عمو زهرا یدفه به سمت ارمیا و توب *غ*ش شروع کرد به غر زدن

زن عمو؛ ارمیا کجا بودی چرا خبر ندادی نمیگی دلم هزار راه میره یه ماهه برا

من یه سال گزشت اخه پسر من و اایی چقد لاغر شدی حتما فقط فست فود

خوردی اره اره

ارمیا با خنده گفت؛ ما مانم نفس بگیر بشین همروو براتون تعریف میکنم

عزیزم

وایی چه خندش قشنگه

وایی من فکر میکردم خنده بلد نیس ولی وای چقد قشنگ میخنده دلم گیلی
ویلی رفت

خهخهه

همه نشستن و ارمیا شروع کرد از اون مهمونی تا الان و تعریف کرد و من هر
لحظه چشمم از تعجب باز تر میش

الهه

و در اخر عمو گفت؛ واقعا همش کار خدا و مصلحتش بوده

ارمیا؛ با با من میخوام با اجازه شما و بزرگترا همین الان الهه رو ازتون

خاستگاری کنم و همین الانم جواب میخوام

چون دیگه طاقت دوری ندارم

و با این حرفش قلبم یدفه تن تن تن شروع کرد به کوبیدن جوری که

احساس میکردم الانه که همه صداشو بشنون

عمه سارا در گوشم گفت که اگه میخوام بگم بعدا جواب میدم

ولی من هر چی فکر کردم

اخه مگه میشه

من عاشق

اون عاشق

همه راضی

الهه

بعد من چجوری بگم جوابشو بعدن میدم

بعد این همه دوری

اروم سرمو به نشونه نه تکون دادمو

به نشونه موافقت یه بله اروم در گوش عمه گفتم که عمه با خوشحالی گفت

مبارکه مبارکه

و همه خوشحال بودن از به هم رسیدن دو عاشق

ولی خوشحالی هیچکس به خوشحالی این دو عاشق نمیرسید

ارمیا با چشم هایی سرشار از عشق بهم خیره شده بود و منم تمام عشقمو تو

چشمام جمع کردم و نگاهش کردم که چشماش برق زد

و با چشماش باهام حرف زد

گفت که عاشقمه

ارمیا

بعد اینکه جواب بله رو از الهه گرفتم داشتم از خوشی میمردم

وای باورم نمیشد بالاخره به الهه رسیدم

از این به بعد میتونم داد بزنم که الهه خانم منه

خانم خونم

الهه شب هام

موقع رفتن کلی از دکتر تشکر کردیم

که بابا رفت و به دکتر گفت که اژانس خبر کنه
 و من خواستم اعتراض کنم که گفت ؛ شما با ماشین برید ما رفتیم خدافظ
 و من از اینهمه درک و فهم بابایه عزیزم خیلی ممنون بودم
 رو به الهه که از خجالت ساکت بود گفتم: خانمم نمیخواه افتخار بده بریم
 ملکه
 و از چشمش شوقو خوندم و خودمم خوشحال شدم

ارمیا

به سمت ماشین رفتیم و درو برآش باز کردم و سوار شدیم
 گفتم و گفتم و گفتم
 از بیتابیم
 از عشقم نسبت بهش
 از حسم
 و اون گوش میکرد تا اینکه گفتم:
 خوب الهه خانمم
 عشقم
 زندگی
 من گفتم و بازم میگم
 تو آخرین و اولین ملکه قلبمی و تا عمر دارم میمونی
 حالا تو نمیخوای چیزی بگی عزیزم

و الهه زیبا ترین و خوشحال کننده ترین جمله دنیارو گفت؛ ارمیا
 تو اولین و اخرین پادشاه قلبم بودی و هستی
 تا عمر دارم دوست دارم
 و من دیگه نتونستم دووم بیارم و ب* و*سه ای بر لب هاش زدم
 ب* و*سه ای سرشار عشق
 محبت
 آرامش شوق و خوشحالی

الهه

ب* و*سه یدفه ایه ارمیا منو کلی متعجب کرد
 ولی بعد
 وقتی ب* و*سه سرشار از عشق و محبتشو حس کردم
 یه حس وصف ناپزیری تو وجودم پر شد
 حس خوشبخت ترین انسانس دنیا
 حس امنیت
 یه حس متفاوت که ادمو به اوج میکشونه
 اونروز ارمیا برایه جبران منو کلی تو شهر گردوند و کلی وسایل برام خرید
 اریا هم هی زنگ میزد و اذیت میکرد
 ارمیاهم کلی فوشش میداد و حرص میخورد
 خهخه

اونروزم گزشت و ما برگشتیم خونه و من به همه اعلام کردم که به خاطر نظرم
 عروسی نمیگیرم و میرم مشهد
 و به احترام خدایه مهربونم که دعامو برآورده کرد عقد کنونم مثل عروسی
 برگزار میشه ولی مختلط نیس
 جداس

و ارمیا هم کلی منو بخاطر تصمیمم افرین گفت و خوشحال شد

الهه

روز عقد کنون بود و من جلویه اینه به الهه یه تو اینه نگاه میکردم

خیلی زیبا شده بودم

موهام بلوند روشن شده بود و ارایش طلایی زیبا

موهامم مدلش نصف جمع و نصفه باز بود

لباس عروسم استین دار بود و مدل ماهی بود

که انداممو خیلی زیبا نشون میداد

زنگ و زدن و ارمیا اومد

و من منتظر ارمیا شدم

وقتی اومد تو چند دقیقه محو من شده بود و من محو زیبایی عشقم

موقعی که داشت شنلمو میپوشوند در گوشم گفت؛ ماه شدی خانمم

زیبا شدی ملکه من

و من سرشار از شوق شدم

شب عقد خیلی قشنگ بود

همه چی خوب برگزار شد

بعد تموم شدن عقد عمو دست منو تو دست ارمیا گذاشت و گفت: ارمیا درسته

تو پسرمی ولی الهه هم دخترمه

بهش کمتر از گل بگی با من طرفی

و من اونشب تو بقل عمه سارا کلی گریه کردم و ارزو کردم کاش مامان بابا

بودن و میدیدن که دخترشون خوشبخت شده

و بعد سوار ماشین شدیم و راهیه مشهد شدیم

با تشکر از مریم وقفی عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا